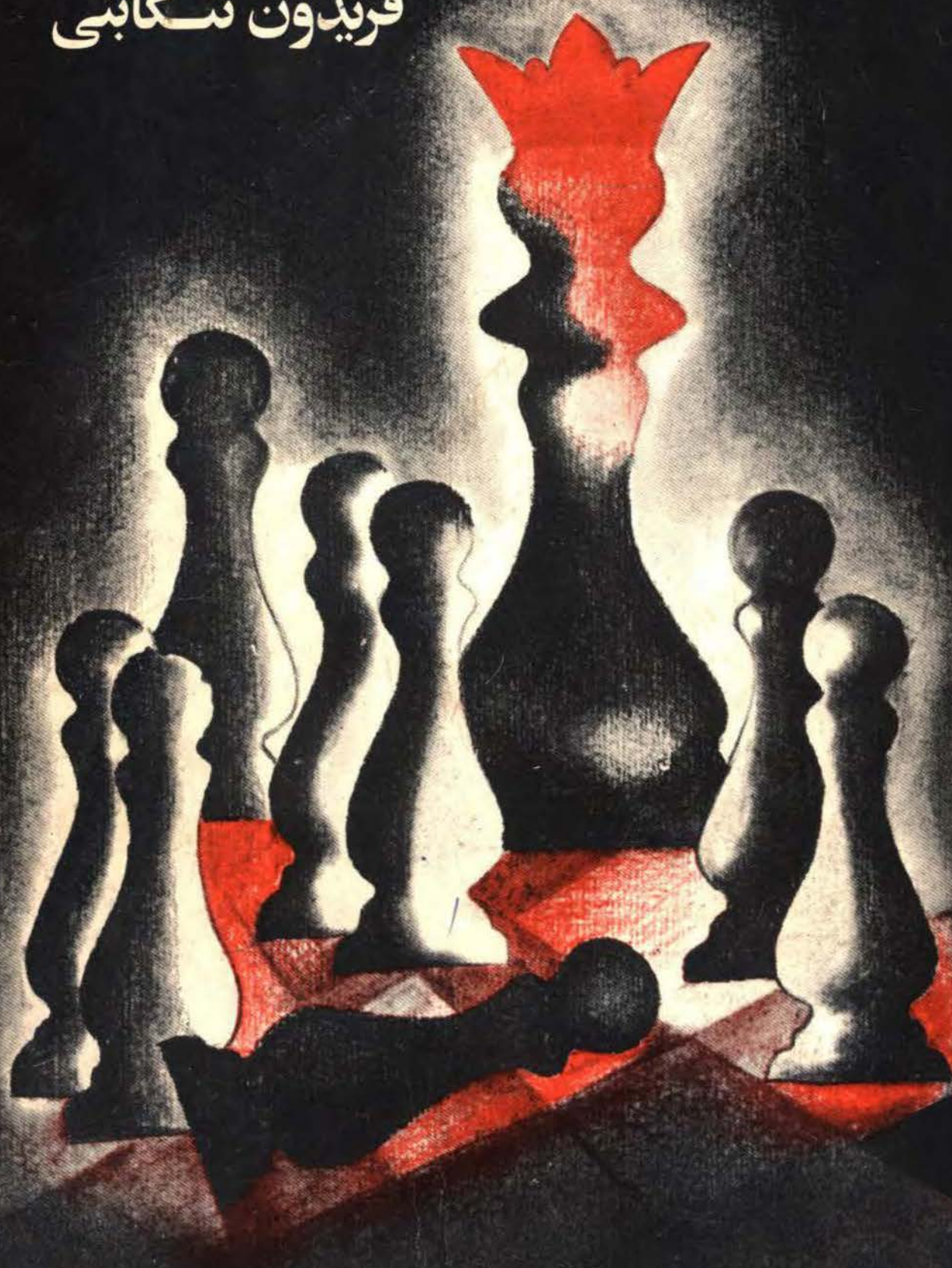


پیاده شطرنج

فریدون تنکابنی



پیادہ شطرنج

فریدون تنکابنی





بها همکاری



انتشارات پیشگام

شماره ۱۴۰۶ خیابان انقلاب مقابل دانشگاه تهران

پیاده شطرنج

فریدون تنکابنی

چاپ دوم

حق چاپ محفوظ است

فهرست

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۵	الهام
۵	قالب و محتوا
۶	انتقاد
۷ تا ۲۴	جدول کلمات متقاطع
۲۵ تا ۳۶	عموجان
۳۷-۵۶	حادثه
۵۷ تا ۷۰	کنه
۷۱ تا ۸۲	کی صورت حاجی فیروزو سیا می کنه؟
۸۳ تا ۱۱۲	آفرینش
۱۱۳ تا ۱۳۸	"تین ایجر" ها
۱۳۹ تا ۱۵۷	تکه های "جیگ ساپازل"
۱۵۸ تا ۱۹۵	شش فرزند سلطان

چند نکته پراکنده به جای مقدمه

در اتاقی گرم و خفه، که قفسه‌های کتاب بر گرداگردش آن را خاک‌آلود و تیره ساخته، پشت میزی، پنهان در ورای توده کتاب‌های روی میز، قلم به دست نشستام و به سپیدی کاغذچشم دوختمام. در انتظار الهام. و الهام، فرسنگ‌ها دوراز من، در چمنزاری سرسبز، از سر و کول جوانی بالا می‌رود که شاد و بی‌خیال سرگرم گردش و تماشاست.

(۴۱/۵/۲۲)

قالب و محتوا

رود خروشان در برابر مرد گسترده بود. می‌خواست از آن بگذرد و به ساحل دیگر برسد. با تبر کوچکش درختان را می‌افکند و از تنه آن‌ها زورق می‌ساخت. اما به جای آن که زورق را بر سینه رود خروشان پیش راند، آن را در آب‌های ساحلی می‌آزمود و می‌کوشید زورقی بسازد که او را به سادگی از رود بگذراند، خطر واژگون شدن نداشته باشد، و نیز دیگران پیش از او چنین زورقی نساخته باشند.

بس که در این کار سماجت کرد، گذشتن از رود فراموشش گشت و یکسره گرم ساختن و آزمایش زورق‌های تازه و تازه‌تر شد. سرانجام مُرد، بی آنکه از رود گذشته باشد و یا برای گذشتن از رود کوشش کرده باشد. وسواس "نوآوری" زندگی هنرمند بیچاره را هدر کرده و مغز او را تباه ساخته بود. همه عمرش در تکاپوی "قالب جدید" گذشته بود و یکسره از یاد برده بود که حرف‌هایی هم برای گفتن داشته است.

(۴۲/۴/۲۲)

انتقاد

انتقاد به این صورت که حالا هست مسخره است . به هر کسی نباید اجازه انتقاد کردن داد . تنها هنرمندان باید این حق را داشته باشند . بی هنران و هنرمندان شکست خورده همین که شروع به انتقاد می کنند همهء حقد و حسد درونی خود را ، عقده های عفن حقارت و واخوردگی های خود را در آن می ریزند . انتقاد سالم و بلند نظر ، تنها از هنرمند سالم و بلند نظر بر می آید .

(۴۳/۱۲/۲۰)



جدول کلمات متقاطع

آزارش به مورچه هم نمی‌رسید . راه خود را می‌رفت و کار خود را می‌کرد و زندگی خود را داشت که مثل پوستهٔ تنگ و کوچکی بود که او توی آن وول می‌خورد . ریزه ولاغر اندام بود . صورت باریکی داشت با موهای تیرهٔ چرک رنگ صاف که فرق سرش خوابیده بود . مثل این بود که سه ماه است حمام نرفته . ته ریش نرم و تُنکی روی صورتش ولو بود . دندان‌هایش نامنظم و زرد و جرم گرفته بود و لب‌هایش تیره‌رنگ . چشم‌های کم فروغ و بی‌حالش از پشت شیشه‌های کلفت عینک ذره‌بینی ، ریزتر نشان می‌داد . سی‌ساله بود ، اما از یک آدم پنجاه ساله هم

شکسته‌تر و زوار دررفته‌تر بود .

صبح از خواب کمی دیر بیدار شد — مثل همیشه — گرچه مجبور بود زود بیدار شود . شب پیش باز چند نفر پیدا شده بودند که به او عرق بدهند ، و او عرق خورده و مست کرده بود — مثل همیشه — و دیر به خانه آمده بود و دیرتر خوابیده بود . — مثل همیشه . — " مثل همیشه " . زندگی او در این دو کلمه خلاصه می‌شد و این دو کلمه همه گذشته و حال و آینده او را بازگو می‌کرد .

هنوز بیدار نشده بود که زق‌وزوق بچه‌ها توی گوشش بود . بیدار که شد آن را واضح‌تر و آشنا تر شنید ، که فحش و ناله و نفرین زنش هم همراه آن بود . این سر و صداها او را از جا پراند . تند دست و رویش را شست و نان و پنیری به نیش کشید و جای ولرم و کهنه دمی رویش خورد و از خانه بیرون آمد . و مثل همیشه توی راه سرگرم فکر کردن و نشخوار خاطرات شد . نه توی خانه می‌شد فکر کرد و نه توی اداره . هر دو جا شلوغ و پر صدا بود ، و او بیش از آن مشغول و گرفتار بود که بتواند فکر کند ، یا فرصت فکر کردن داشته باشد . تنها همین راه کوتاه از خانه تا اداره برایش می‌ماند . و توی آن راه کوتاه بود که او حس می‌کرد مال خودش است . واقعا " مال خودش است و فقط برای خودش زندگی می‌کند . پشت سرش یک دهن زشت فحاش بود که مدام از آن دشنام و سرزنش و کنایه بیرون می‌ریخت و چهار پنج دهن کوچولو که اگر چیزی در آن‌ها نمی‌تپاندی دائم عر می‌زدند و نگ‌ونگ می‌کردند . و جلو رویش چشم‌های وقیح دریده که زل می‌زدند و او را نگاه می‌کردند ، مثل این که تقصیری کرده ، یا گناهکار است . این چشم‌ها هیچ‌وقت او را راحت نمی‌گذاشتند . فقط وقتی که سرش خلوت‌تر می‌شد و روزنامه را از جیبش بیرون می‌کشید و مداد جوهری را بر می‌داشت و توی جدول فرو می‌رفت ، از شر آن‌ها راحت می‌شد . دیگر فشار آن‌ها را حس نمی‌کرد .

روزنامه روی میز گسترده بود و استکان چای پهلوی دستش بود . — همیشه وسط حل جدول پشت سر هم چای می‌خورد . — با مداد جوهری می‌نوشت و خط می‌زد و اصلاح می‌کرد . اول کم‌رنگ می‌نوشت و بعدا گرصیح بود پیر رنگش می‌کرد . اما همیشه کثافت کاری بالامی‌آورد . مجبور می‌شد هر حرف را دو سه بار خط بزند

و حرف جدید را روی آن بنویسد . نوک مداد کلفت بود و سفت بود و رنگ پس نمی داد و معلوم نبود چه نوشته است . اگر هم می تراشید ، نوک مداد خیلی تیز و نازک می شد و کاغذ روزنامه را سوراخ می کرد . بعلاوه خرده های نوک مداد - که تراشیده بود - روی دستش می ریخت و دستش که عرق می کرد ، رنگ پس می داد و تمام دستش جوهری می شد و به هر چیز دست می زد ، آن را کثیف و جوهری می کرد . چیز دیگری هم بود که از همه بدتر بود . همه حواسش پی حل جدول بود و مداد را روی کاغذ فشار می داد که نوک مداد که بلند و کشیده و نازک بود ناگهان " تق " می کرد و می شکست و چرت او را پاره می کرد . برای همین بود که ترجیح می داد با مدادی که نوک کلفت و کوتاه داشته باشد ، به دشواری بنویسد ، اما نوک مدادش را نتراشد . و در ضمن خودش هم نمی دانست چه مرضی دارد که فقط با مداد جوهری می نویسد . درست است که توی اداره فقط مداد جوهری داشتند ، ولی او می توانست برای خودش یک مداد سیاه بخرد . و باز درست است که او کار نوشتنی نداشت ، - نه دانشمند بود که بخواهد یادداشت بردارد ، نه نقاش که توی کوچه و خیابان طرح بکشد ، و نه ثروتی داشت که بخواهد حسابش را نگه دارد و به دخل و خرجش برسد . - اما می توانست فقط برای جدول هم که شده یکی بخرد . درست یادش نبود . اما مثل این بود که یک بار خریده بود ، بعد زنش یا بچه ها از جیبش کش رفته بودند و او دیگر به صرافت نیفتاده بود یکی دیگر بخرد . حتی در موضوع حل جدول هم ، که تنها موضوع مورد علاقه در زندگی اش بود ، همان بی حالی معمولی گریبان گیرش بود که او را به سستی و بی اعتنائی کشانده بود . بدون این که شور و اشتیاقی از خود نشان دهد . جدول را حل می کرد . مثل یک وظیفه یا یک عادت . هیچ وقت فکرش را نکرده بود ، اما اگر کلاش را قاضی می کرد ، می دید از حل جدول روزنامه هم خوشش نمی آید . شاید بدش هم می آمد . چیزی که بود ، مجبور بود آن را حل کند . جدول سفید توی روزنامه ، مثل یک فضای تهی توی وجودش ، مثل غاری تاریک و وحشت آور ، دهان می گشود و او را تهدید می کرد . می باید آن را حل بکند و تا حل نمی کرد راحت نمی شد .

دیروز نزدیک ظهر بود که مرتضی خان، رفیقش، به سراغش آمد. چند تا میهمان از تهران برایش رسیده بودند و حالا می‌خواستند از اینجا فرش بخرند. و مرتضی خان مثل همیشه به سراغ او آمده بود. مثل هر موضوع دیگری که صنار سه شاهی تویش بود، او روزنامه‌را تا کرد و توی جیبش چپاند و به غرولندارباب رجوع اعتنا نکرد و بلند شد همراه مرتضی خان بیرون رفت. سرخیابان تهرانی‌ها را دیدند و سوار ماشین‌شان شدند و همین‌طور که طرف بازار می‌رفتند، مرتضی خان به عنوان معرفی، از او تعریف و تحسین می‌کرد: "ایشان یکی از فرش‌شناس‌های درجه اول شهر ما هستند، با یک نگاه همه چیز قالی یا قالیچه رو تشخیص می‌دند. قیمت، خوبی و بدی جنس، طرح، رنگ..."

و او با هر کلمه مثل این که دارند سیلی یا توسری‌اش می‌زنند، بیشتر توی خودش فرو می‌رفت و زیادتر کز می‌کرد. بس که به این حرف‌ها عادت نداشت، به نظرش می‌رسید که مرتضی خان دستش انداخته و دارد مسخره‌اش می‌کند. با فروتنی آمیخته با تردیدی حرف‌های مرتضی خان و تصدیق میهمان‌هایش را می‌شنید و لبخند ناپیدایی می‌زد، اما چیزی نمی‌گفت.

برای اینکه سلیقه آن‌ها و حدود پولی که می‌خواستند خرج کنند به دستش بیاید، آن‌ها را به اولین فرش‌فروشی سر راهش برد. این روش همیشگی او بود. — یک قالی بزرگ را که روی قالی‌های تا شده دیگر بود، جلو پای‌شان زمین انداختند. خاک از چهار طرف آن هوا رفت. صاحب مغازه که برای تهرانی‌های پولدار، خیال‌های خامی می‌پخت، به جنب و جوش افتاده بود. گوشه قالی را گرفت و کشید و باز کرد. او هم طرف دیگر قالی را گرفت و کشید، بعد تاهای آن را که روی هم افتاده بود باز کرد. قالی بزرگ، زمینه لاک‌ی تیره رنگی داشت با نقش قدیمی و گل و بوته‌های شلوغ و درهم. پشت و روی آن را دست‌کشیدند و تماشا کردند. تهرانی‌ها ظاهراً "از طرح و رنگ قالی خوش‌شان نیامده بود. با این همه او را نگاه کردند. و او دانست که از جنسش می‌پرسند. یک سیگار از جیبش درآورد و گوشه قالی را تا زد و سیگار را روی آن گذاشت و سرگرم شمردن شد. کمی درشت بافی بود، اما بد نبود. سیگار را دوباره در جیبش گذاشت.

این کاری بود که همیشه برای جلب توجه مشتریان می‌کرد. مقصودش هم بیشتر این بود که به کارش جنبهٔ فنی و تخصصی بدهد. بعضی از آن‌ها از این که می‌فهمیدند با سیگار هم می‌شود تار و پود قالی را اندازه گرفت، - موضوعی که پیش از آن نمی‌دانستند، - خیلی خوشحال می‌شدند و تعجب‌شان را با کلمات کوتاه و بریده بریده‌های ظاهر می‌کردند. و او این کلمات پراکنده و جمله‌های کوتاه بریده بریده را از دهان‌شان می‌قاپید و غرور و رضایت خود را با آن خوراک می‌داد. برخی دیگر بی‌اعتنا می‌ماندند، یا نشان می‌دادند که این کار را از پیش می‌دانسته‌اند یا حتی خودشان زودتر از او سیگار را بیرون می‌کشیدند، و این او را سخت می‌آزرد. چند تا قالی دیگر هم زمین زدند. و او همهٔ آنها را باز و بسته کرد. مثل این که شاگرد مغازه باشد. کت شش دگمه‌اش محکم بسته بود و او که توی هوای مرطوب و دم کردهٔ بازار، بعد از این همه تقلا، گرمش شده و عرق کرده بود، نمی‌کرد دگمه‌های آن را باز کند. پاک از یادش رفته بود. فقط قالی‌ها را باز و بسته می‌کرد و برای مشتری‌ها توضیح می‌داد. از یک مشاور متخصص به یک شاگرد مغازه یا خرچمال مفت تنزل کرده بود و همین، توضیحات دقیق و ماهرانهٔ او را از ارزش می‌انداخت. خودش هم این را خوب می‌دانست. می‌دانست تهرانی‌ها دیگر او را از یاد برده‌اند و همهٔ حواس‌شان پی خودشان و کار و سلیقهٔ خودشان است. لباسش چروک خورده بود و دست‌هایش خاکی و کثیف شده بود. روی شیشهٔ عینکش را غبار و عرق با هم گرفته بود و او را گیج و کلافه می‌کرد. همهٔ این‌ها را خوب می‌فهمید. خیلی دلش می‌خواست بایستد و دستور بدهد: "این را باز کن، آن را باز کن." اما نمی‌توانست. چاره‌ای نداشت. وقتی مرتضی خان و تهرانی‌ها کنار می‌ایستادند و صاحب مغازه یک طرف قالی را می‌گرفت و منتظر می‌ماند تا دیگری طرف دیگرش را بگیرد و با هم بازش کنند، او خود به خود می‌دوید. مثل این که هلش داده باشند. مثل این که نگاه صاحب مغازه می‌گفت: "معطل چی هستی، وازش کن دیگه!"

و نگاه مشتری‌ها، و انتظار آنها، تکرار می‌کرد: "وازش کن دیگه!"

به چند مغازهٔ دیگر هم سر زدند. یک جا فرشی دیدند که پسند کردند.

صاحب مغازه قیمتی گفت . و او قیمت حقیقی اش را گفت . صاحب مغازه کفری شد و سر لج افتاد و از خر شیطان پایین نیامد . تهرانی ها همه امیدشان به او بود . خیال می کردند دانستن قیمت اصلی کافی است که جنس به همان قیمت خریده شود . و وقتی دیدند کاری از دست او ساخته نیست ، آن ها هم لج شان درآمد . بخصوص که قالی چشم شان را گرفته بود . خسته و حوصله سر رفته باز توی بازار راه افتادند . و وقتی که او گفت : " یه جای دیگه می ریم . " و به عنوان دلداری زمزمه کرد : " فرش فروشی زیاده ، تادلتون بخواد فرش فروشیه . " چنان نگاهش کردند که ساکت شد . می خواستند دق دلی خستگی و بی حوصلگی خود را سر او در بیاورند . تند راه می رفتند و با هم حرف می زدند و او کنارشان می دوید و نفس نفس می زد و چشمش جایی را نمی دید و پایش می گرفت به سنگ ها و برآمدگی های کف بازار یا توی چاله چوله ها فرو می رفت .

حالا دیگر سلیقه آن ها کاملا " دستش آمده بود . می دانست که آن ها طرح های جدیدتر و رنگ های کم سابقه را دوست دارند . تصمیم گرفت با اولین فرشی که نشان شان می دهد ، نظرشان را بگیرد و وادارشان کند همان را بخرند . آن ها را دم مغازه ای برد و فرش هایی را که روی هم چیده شده بود نگاه کرد و سومین فرش را نشان داد : " اینو وازش کن ! "

شاگرد مغازه حاضر بود و او دیگر ناچار نبود کمک کند تا فرش را پایین بگذارند . شاگرد مغازه تنبلی کرد : " حالا همین رو نشون آقا یون بدیم . " و او محکم سر تکان داد : " نه ، احتیاجی نیست ، همون زیری رو پایین بیار ، وازکن . "

دو تا فرش دیگر را کنار گذاشتند و سومی را زمین انداختند . صاحب مغازه یک سر قالی را گرفت و منتظر ماند . اما شاگردش فس فس می کرد . او جلو دوید و لبه فرش را گرفت و با فشار کشید و بازش کرد . دیگر از این کار لجش نمی گرفت . حالا داشت برای قدرت و شخصیتش تقلا می کرد . قالی کرم رنگ روشنی بود با طرحی منظم و خلوت ، که رنگ های درخشان چشم گیری داشت . بیشتر سرخ گل اناری و کمی سبز خوش رنگ . چشم تهرانی ها خیره شد و دهان شان باز ماند و

او با خرسندی پر لذت و نشاطی درونی، شیفتگی آن‌ها را تماشا می‌کرد. اما کمی بعد، تهرانی‌ها که قالی را خوب تماشا کرده بودند، هوس کردند قالی‌های دیگر را هم ببینند: "شاید بهتر از این هم باشد."

اگر وقت دیگری بود کفرش در می‌آمد، اما حالا می‌دانست که پیروزی با اوست. فکر می‌کرد تهرانی‌ها عادت غریبی دارند. مثل این که خودشان هم نمی‌دانند چه می‌خواهند. غیر از این‌ها، تهرانی‌های دیگری هم دیده بود و برای همه‌شان فرش خریده بود. اما همه‌شان مثل هم بودند. از یک قالی خوش‌شان می‌آمد. به طوری که خیال می‌کردی اگر کسی بخواهد آن را از دست‌شان بگیرد، می‌زنند شکمش را پاره می‌کنند. ولی باز قالی و قالی‌های دیگری را تماشا می‌کردند و قیمتش را می‌پرسیدند و چک و چانه می‌زدند. طوری که خیال می‌کردی قالی اصلی از یادشان رفته است. اما باز دست آخر همان را می‌خریدند. یا در نظر اول می‌گفتند: "این قالی چرنده. به درد نمی‌خوره."

اما باز آن را حسابی معاینه می‌کردند و از جنس و قیمتش می‌پرسیدند و دومی و سومی را هم می‌دیدند.

تهرانی‌ها قالی‌های دیگر را دیده بودند. اما همان‌طور که او از پیش می‌دانست، نظرشان را نگرفته بود. تصمیم گرفتند همان اولی را بخرند. صاحب مغازه قیمتش را گفت. او هم قیمتش را گفت. صاحب مغازه وانمود کرد عصبانی شده است و مقداری حرف زد. تهرانی‌ها بی‌تاب شده بودند و این پا و آن پا می‌کردند و نزدیک بود از دهان‌شان بپرد: "باشه، می‌دیم."

اما او حرف‌های مرد را خوب گوش داد و آخر سر باز حرف‌های خودش را تکرار کرد. مرد ناگهانی از خر شیطان پایین آمد. تهرانی‌ها تعجب کردند و خوشحال شدند. اما اومی دانست علتش این است که قالی طرح جدید در آن شهر مشتری ندارد و مرد می‌خواهد حالا که مشتری پیدا شده آن را بفروشد.

تهرانی‌ها پول به اندازه کافی نداشتند و قرار شد بقیه‌اش را مرتضی خان چک بدهد. اما دسته‌چک‌اش را خانه‌جا گذاشته بود. ناچار شدند بروند بیاورند. از بازار بیرون آمدند و سر خیابان سوار اتومبیل شدند و به خانه مرتضی خان

رفتند . مرتضی خان جک را نوشت و به دست او داد . و آن‌ها با اتومبیل‌شان او را تا سر بازار آوردند و آنجا ایستادند تا او برود و چک را بدهد و برگردد . و او توی بازار راه افتاد . برای آن که آن‌ها را معطل نکرده باشد تند راه می‌رفت . تقریباً "می‌دوید . چک دستش بود و سرش را پایین انداخته بود و تند راه می‌رفت . حالا که کار تمام شده بود ، دوباره خودش را کوچک احساس می‌کرد . مثل یک پادو مجبورش کرده بودند با آن‌ها این ور و آن‌ور برود و چک‌شان را به دست صاحبش برساند . وقتی که برگشت مرتضی خان دعوتش کرد ناهار را به خانه آن‌ها برود . اما لحن مرتضی خان نشان می‌داد که تعارف خیلی سردستی و تشریفاتی است . دانست می‌خواهند از سر بازش کنند . خیلی پکر شد . رفتن به اداره را بهانه کرد و عذر آورد . آن‌ها هم اصراری نکردند .

مرتضی خان سوار اتومبیل که می‌شد گفت : " پس عصر بیا خونه ما می‌خوایم بریم باغ . "

او هم قبول کرد . و بلافاصله هم پشیمان شد . اما آن‌ها دیگر رفته بودند . از خودش لجش گرفته بود و بدش می‌آمد . حقش این بود که عصر نرود ، اما می‌دانست که نمی‌تواند . نمی‌تواند این فرصت خوبی را که پیش آمده بود از دست بدهد . غرور او همیشه مغلوب احتیاجش شده بود . در این کشمکش غرور هر بار ضعیف‌تر و کوچک‌تر می‌شد ، به طوری که حالا فقط به صورت غده کوچکی در آمده بود که گهگاه زق زق می‌کرد و او را عذاب می‌داد .

می‌دانست که تهرانی‌ها از مرتضی خان می‌پرسند : " چقدر بهش بدیم ؟ " و او می‌گوید : " یه عرقی بهش می‌دیم ، ده بیست تومن هم می‌دیم . " در حقیقت مرتضی خان تا به حال به او بد نکرده بود . تا آنجا هم که می‌توانست خوبی می‌کرد . بیشتر این قبیل مشتری‌ها را مرتضی خان برایش فراهم می‌کرد . بارها شده بود که پکر و بی پول مانده بود و وقتی از همه جا نا امید شده بود ، به سراغ مرتضی خان رفته بود و او به عرق مهمانش کرده بود یا پول به او قرض داده بود . اما حالا چون تهرانی‌ها را نمی‌شناخت و نمی‌توانست از آن‌ها بدش بیاورد ، کینهٔ مرتضی خان را به دل می‌گرفت و همه چیز را زیر سِراو

می دانست . اما می دانست این کینه هر قدر هم نیرومند باشد ، نمی تواند او را از این که باز به سراغ مرتضی خان برود ، باز دارد . حتی به همین زودی ها ، حتی عصر همان روز .

به اداره برگشت . جای خواست و روزنامه را از جیبش بیرون کشید و روی میز پخش کرد و مداد جوهری را برداشت و توی جدول فرو رفت . جدول هنوز سفید مانده بود . فقط دو سه تا خانهاش پر بود . اما کثیف کثیف شده بود . کم کم خشمش فروکش کرد و ناراحتی اش کمتر شد . تا وقتی که اداره تعطیل شد و کارمندا بلند شدند و پیشخدمتها سرگرم بستن در و پنجرهها شدند ، نصفش را حل کرده بود . دوباره روزنامه را تا کرد و توی جیبش چپاند و مداد را برداشت و از اداره بیرون آمد و به خانه رفت .

ناهار را که خورد ، دراز کشید و باز سرگرم جدول حل کردن شد . دیگر سر و صدای بچهها هم ناراحتش نمی کرد . و حتی نفهمید که زنش آنها را یکی یکی خواباند و از صدا انداخت . غذایی که خورده بود ، سنگینش کرده بود و فکرش درست کار نمی کرد و چشمهایش سنگین می شد و خواب آنها را می گرفت . اطرافش ساکت شده بود و همهء بیرون برایش لالایی می گفت . اما او هنوز با سماجت شرح ستونهای عمودی و افقی را می خواند و از یکی به دیگری می رفت و بیهوده می خواست به حافظه اش ، که از وقت عادی هم کندتر شده بود ، فشار بیاورد و معنی آنها را بفهمد . در آخر چشمهایش سنگین شد و به هم رفت و روزنامه و مداد از دستش افتاد . در حالی که هنوز پنج شش تا از ستونها سفید مانده بود .

ساعت پنج بیدار شد و با اوقات تلخی به یادش آمد که باید به خانه مرتضی خان برود . کارهایش را کرد و از خانه بیرون آمد . قدم زنان توی خیابانها به راه افتاد . هنوز تا ساعت شش خیلی وقت بود . ساعت شش روزنامه به شهر آنها می رسید . و او همیشه اولین کسی بود که روزنامه می خرید . مثل معتادی که باید جیرهء تریاکش سر موقع بهش برسد ، او هم بایستی روزنامه را بخرد و در جیب داشته باشد . این یک نوع اطمینان و دلگرمی بود . البته همان شب جدول را حل نمی کرد . اما باید روزنامه در جیبش باشد . دم به دم ساعت را نگاه می کرد . نزدیک شش

که شد از چند کوچه و خیابان گذشت و خود را به میدان وسط شهر رساند که دکه روزنامه فروشی کنار آن بود. روزنامه را از همان جایی که می کردند و تا به خیابان های دیگر شهر برسد، نیم ساعتی دیر می شد، و او نیم ساعت زودتر از خانه راه می افتاد تا سر وقت روزنامه را بخرد. دل شوره پسر جوانی را داشت که اول بار به دیدار دختری می رود. همیشه این دل واپسی را داشت که نکند روزنامه نیاید. تاکنون چنین اتفاقی نیفتاده بود و او نمی دانست چرا باید چنین اتفاقی بیفتد. ولی هیچ وقت این نگرانی دست از سرش بر نداشته بود. روزنامه را خرید. مثل همیشه نگاهی سرسری به صفحه اول و عنوان درشت و سیاه خبرهای مهم انداخت. بعد آن را تا کرد و توی جیبش گذاشت. همیشه یک گوشه عالم خبری بود. یک جا جنگ بود و یک جا اعتصاب. جایی کشت و کشتار راه افتاده بود و جای دیگر سیاه ها و سفیدها به جان هم افتاده بودند. دولت های بزرگ تهدید کرده بودند که همدیگر را خاکستر می کنند. مردم تظاهرات راه انداخته بودند و با پلیس گلاویز شده بودند، که جلو آزمایش های اتمی را بگیرند. سیل و زلزله آمده بود و دو سه هزار نفری را تلف کرده بود. هواپیمایی سقوط کرده بود یا دو تا ترن به هم خورده بودند. وعده های کشته شده بودند. همیشه از این خبرها بود. ولی هیچ کدام از این خبرها توجه او را جلب نمی کرد. کنجکاو او را حتی تا آن اندازه هم بر نمی انگيخت که وقتی عنوان را نگاه کرد، اصل خبر را هم بخواند. مثل این که این خبرها و حادثه ها متعلق به دنیایی دور و ناشناخته بود که از آن او نبود. دنیای او در خانه و اداره و زن و بچه و پول و عرق خلاصه می گشت. و روزنامه همه این ها به صورت جدول کلمات متقاطع منتشر می شد. بقیه روزنامه برای آن بود که به جدول حالت رسمی بدهد و آن را مهم و جدی کند.

به طرف خانه مرتضی خان راه افتاد. ترسی نداشت از این که دیر کند و او را بگذارند و بروند. مرتضی خان عادت او را می دانست و شاید همان لحظه مهمان ها داشتند می پرسیدند: "پس چرا نیامد؟"

و او داشت جواب می داد: "میادش، رفته روزنامه بخره."

به خانه مرتضی خان رسید و در زد و تورفت و با مهمان ها سلام و

احوال‌پرسی کرد و ساکت یک گوشه نشست . مرتضی خان گفت : " آقايون پرسيدند چرا نيامدي ، من گفتم حتما " رفته روزنامه بخره . "

و او لبخند گناهکارانه‌ای زد و روزنامه را از جیبش بیرون کشید و به آن‌ها داد . آن‌ها بی‌خیال و بی‌اعتنا روزنامه را ورق می‌زدند و زیر و رو می‌کردند و او دلوایس بود که نکند به جدول چشم زخمی برسد . اما آن‌ها سرسری نگاهی به همهٔ صفحه‌ها و خبرها ، حتی آگهی‌ها ، انداختند و یکی دو خبر کوتاه و مهم را خواندند و روزنامه را پس دادند . و او نفسی کشید و آن را تا کرد و دوباره توی جیبش چپاند . یکی از مهمان‌ها گفت : " خوب ، بریم . "

همه بلند شدند و بیرون آمدند . سر راه ایستادند و عرق و آبجو خریدند و کمی بالاتر غذا و خوردنی و تنقلات تهیه کردند و به خارج شهر ، به باغ مرتضی خان رفتند . کنار جوی آب جایی جستند و پتوی سربازی را از توی ماشین آوردند و پهن کردند . بعد رفتند و پاکت‌ها را آوردند . او پاکتی را که بطری عرق و آبجو توی آن بود مثل فرزند عزیزش در آغوش گرفت و آورد کنار جوی زمین گذاشت . بعد بطری‌ها را یکی یکی بیرون آورد و با سلیقهٔ تمام توی آب چید و برای این‌که آب آن‌ها را نغلتاند ، جلو شان سنگ گذاشت .

مرتضی خان گفت : " اون پاکت رو بده من . "

پاکت را گرفت و از کنار جر داد و روی پتو گذاشت . داشت با پاکت‌های دیگر هم همین کار را می‌کرد که یکی از تهرانی‌ها گفت : " چه کار می‌کنی ؟ " — دارم سفره درست می‌کنم .

— این که فایده‌ای نداره ، تیکه تیکه‌ست . تازه پاکت شم بعد لازم داریم . مرتضی خان معطل ماند : " پس چه کار کنیم ؟ کاش از منزل سفره آورده بودم . "

تهرانی گفت : " روزنامه پهن کن ، روزنامه که داریم . "

بنددل او پاره شد . از لحن خودمانی و بی‌ملاحظه مرد تهرانی بدش آمد . " روزنامه که داریم ! " خود را به نشنیدن زد و با جوی آب و بطری‌های عرق مشغول کرد . یک بطری عرق برداشته بود و داشت برچسبش را که توی آب نیمه

خیس شده بود با سماجت می‌کند که تهرانی دست روی شانه‌اش گذاشت: "اون روزنامه‌تونو بدین."

یک لحظه با وحشت توی صورت مرد خیره شد و چون جز یک لبخند راحت منتظر چیزی ندید دست در جیب کرد و روزنامه را بیرون کشید و به او داد. از گوشه چشم آن‌ها را پایید و دید که چطور روزنامه را پهن کردند و غذاها را روی آن چیدند و مرتب کردند. مرتضی خان داد زد: "چرا بالا سرش نشستی عزا گرفتی، ورش‌دار بیار!"

تهرانی‌ها خندیدند و سر خنده و شوخی باز شد. در بطری را باز کرد و آن را به سمت میهمان‌ها گرفت. آن‌ها با انکار سر تکان دادند: "نه، نه، شما بریزین، خودتون بریزین."

مرتضی خان، که مزه‌اش گرفته بود، باز مزه انداخت: "به‌به، چه ساقی کمر باریکی! قربون برم این شانسو!"

سه چهار گیلان اول را تند و مختصر "به سلامتی" گفتند و بالا رفتند. بعد که کلمه‌ها کمی گرم شد، القاب و تشریفاتش را بیشتر کردند. یکی از تهرانی‌ها گیلانش را با ژست زیبایی روبه او بالا گرفت و خیلی رسمی و شمرده گفت: "و این هم به سلامتی شما و آشنایی شما و برای تشکر از زحماتی که به شما دادیم." و او گرچه مطمئن نبود که مسخره‌اش نمی‌کنند، باز تنش گرم شد و قلبش گرم‌تر زد و اشک به چشمانش آمد و اگر خجالت نمی‌کشید، می‌پرید و مرد بیگانه را، که حالا از هر دوستی برایش عزیزتر بود، در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید. تندوتند دوسه گیلانی پر کرد و خورد. چون نمی‌دانست چکار کند، تهرانی‌ها گیلانشان پر بود و عقب نشسته بودند. مرتضی خان یک‌وری افتاده بود و با در بطری‌های آجیو که از وسط سفره برداشته بود بازی می‌کرد.

یکی از تهرانی‌ها سیگاری آتش زد و آن یکی زمزمه‌ای را آغاز کرد: "بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین."

و او هم هوس کرد چیزی بخواند و آن‌ها که ساکت شدند شروع کرد:
"به شب‌نشینی زندانیان برم حسرت"

که نقل مجلس‌شان دانه‌های زنجیر است . "

اما " دانه‌های زنجیر " در گلویش شکست و صدایش جوجه خروسی شد و نفسش بند آمد . تهرانی‌ها و مرتضی‌خان به خنده افتادند و او ساکت شد . یکی از تهرانی‌ها گفت : " خوب رفیق ، بگو ببینم با جنس لطیف چطوری ؟ از چشمت معلومه که اهلشی ! "

او لبخند زد و ساکت ماند . مرتضی‌خان از جا پرید و گفت : " جان من درست گفتی . از اون ناجنس‌های ناتوست . زنای مردم از دستش خواب ندارند . همین الان که این راحت اینجانشسته و خوشه ، اون بدبخت‌ها دارن از غم و غصه دق میکنن . از زور بدبختی همه‌شون چپیدن تو بغل شووراشون ! "

همه‌شان خندیدند ، خود او هم خندید . تهرانی دیگر گفت :

" زن و بچه‌ام داری ؟ "

او گفت : " آره . "

مرتضی‌خان گفت : " پنج تا بچه‌داره . "

تهرانی‌اولی سوت کشید : " ماشالله . معلومه کار خونه مرتب به راه بوده ! "

تهرانی‌دومی گفت : " خوب تعریف کن ببینم این زنای بدبخت‌رو چطوری

از راه در می‌بری ! "

و او گفت : " واللہ من کاری به کارشون ندارم . خودشون کرمکین . اداره

که میان هزار جور قر و غمزه می‌ریزن . می‌خندن . اخم می‌کنن . چشم و ابرومیان .

صد دفعه چادرشونو واز می‌کنن و می‌بندن . یه روز یکی شون نامه رو که می‌خواست

از دستم بگیره ، دستمو فشار داد . یه روز دیگه یکی شون چنان دستمو چنگ زد

که خون افتاد . "

یکی از تهرانی‌ها گفت : " دهنگو دیگه ، دلم آب شد ! "

همه‌شان خندیدند و او ساکت شد . توی دلش غمی پا می‌گرفت . می‌دانست

که همه این‌ها دروغ و مسخره است . آن‌ها مسخره‌اش می‌کردند . و او مسخره‌تر

از همه بود که حرف‌هایشان را جدی می‌گرفت . اگر ساکتش نکرده بودند مچش

باز می‌شد . چون بعد از فشار دادن دست دیگر هیچ چیز نبود . و تازه خود این

خاطره، که برجسته و زنده، در ذهن او نقش بسته بود، خیلی امکان داشت تنها یک اشتباه ساده بوده باشد، که حالا پس از مدت‌ها، که تخیل او آن را آراسته بود و شاخ و برگ‌های موهومی به آن داده بود، دیگر باورش نمی‌آمد که بتواند فقط اشتباه یا تصادف باشد.

مرتضی خان با تفنن داشت یک بطری آبجو باز می‌کرد. به در بطری که فشار می‌آورد گازها صدامی کرد و بیرون می‌زد. همین که در بطری باز شد، آبجو کف کرد و جوشید و سرریز کرد و خط‌زرد رنگی که پوشیده از حباب‌های سفید بود، روی روزنامه راه افتاد. و او، در دل آن مستی، با وحشت به یاد جدول افتاد. مرتضی خان آبجو را توی لیوان خالی کرده بود و بطری خالی را کنار گذاشته بود. و او روزنامه را از زیر بساط بیرون کشید و تکاند و جدول را نگاه کرد. خط زرد رنگ تا حاشیه جدول پیش آمده بود، اما به خود آن صدمه‌ای نرسانده بود. روزنامه را کناری پهن کرد که خشک بشود و به مرتضی خان گفت:

"آبجو چیه؟ مایه کثافت‌کاری. عرق بخور."

بطری خالی عرق را برداشت و نگاه کرد و گفت: "دیگه عرق نداریم؟" یکی از تهرانی‌ها داشت می‌گفت: "چرا" که مرتضی خان اشاره کرد: "هیس!" تهرانی آهسته پرسید: "هنوز یه بطری داریم. می‌خوایم چکار؟ بده بهش."

مرتضی خان گفت: "همیشه مست که می‌کنه به گریه می‌افته. آه و ناله می‌کنه و سر درد دلش و می‌شه. الان بیشتر از این بخوره به گریه می‌افته و یه روضه‌خونی حسابی راه میندازه."

تهرانی گفت: "راست میگی، حوصله‌شو نداریم." راه که افتادند، فراموش نکرد روزنامه نیمه خیس را بردارد و تا کند و در جیبش بگذارد. سر خیابان که پیاده‌اش کردند، مرتضی خان چیزی در جیبش چپاند و آهسته گفت: "اینو آقايون دادند." یکی از تهرانی‌ها پشت سرش داد کشید: "متشکریم، قربان، متشکریم." دیگری بلندتر فریاد کرد: "شب بخیر، شب خوبی بود."

صدای آن‌ها با لحن مسخرهای توی گوشش زنگ زد و آزارش داد. کمی که دور شدند، صدای اتومبیل و غرغز لاستیک‌های آن را وقتی که به سرعت دور می‌زد، شنید. پیش از آن که به خود بیاید، با ترمزپر صدایی که اورا از جا پراند، کنارش ایستاده بودند. یکی از تهرانی‌ها، که اتومبیل را می‌راند، سرش را از شیشه بیرون آورد و داد کشید:

"— بیخود خودتو با جدول خسته نکن، تخت بگیر بخواب."

و بعد در همان لحظه که صدای خنده‌شان بلند شد، گاز داد و رفت. و او توی رختخواب که افتاد و به عادت همیشه روزنامه و مداد را دست گرفت، دید که نمی‌تواند جدول را حل کند. توی گوشش زنگ می‌زد و جدول، با خانم‌های سفید و سیاهش، که هر دو براق بودند، و با نور آزاردهنده‌ای می‌درخشیدند، چشمش را می‌زد. نگاهش روی روزنامه بود، اما قیافه‌های تهرانی‌ها و مرتضی‌خان و خنده‌ها و حرف‌های مسخره‌شان را می‌دید و می‌شنید. می‌دانست که این کارش به نظر آن‌ها چنان‌دازه بی‌معنی و پوچ و ابلهانه‌است. و باز می‌دانست که جز این، کار دیگری از دستش بر نمی‌آید.

مثل این که به آن‌ها یا به خود لج کرده باشد، تصمیم گرفت جدول را تا خانه آخر حل کند. از همه کارهای دنیا تنها این کار از دست او بر می‌آمد و او می‌خواست به خودش ثابت کند که دست کم از عهده این یک کار بر می‌آید. با سماجت شرح خانم‌ها را می‌خواند و به مغزش فشار می‌آورد. می‌خواست کلمه صحیح را حدس بزند و جدول را با اشتباه‌های خود کثیف و سیاه نکند. اما کلمه‌های گوناگون، مثل اخگرهایی که از زغال افروخته می‌جهد، از گوشه و کنار ذهنش می‌پریدند. و پیش از آن که او بتواند آن‌ها را بگیرد یا ببیند، خاموش می‌شدند. سرش گیج می‌رفت. زنگ‌گوشش زننده و آزار دهنده شده بود. پلک‌هایش سنگین می‌شد و به هم می‌رفت و وقتی که می‌کوشید آن‌ها را باز نگه‌دارد، درد تحمل ناپذیری تخم چشمش را بیرون می‌کشید. تمام تنش سست شده بود و نزدیک بود روی هم‌وا برود. دست‌هایش که روزنامه و مداد را گرفته بود، تیر می‌کشید. می‌خواست روزنامه و مداد را ول کند و خود را شل و بی‌حال، زمین بیندازد. گیج

و بی تاب و کلافه شده بود. مثل این که او را با زنجیر بسته بودند و از همه طرف می کشیدند.

یکباره با بیچارگی به گریه افتاد. هق و هق گریه می کرد. روی خود خم شده بود و شانه هایش می لرزید و دانه های اشک از زیر عینکش راه می افتاد و روی خانه های جدول می چکید و پخش می شد و جذب می شد و رنگ جوهر را ظاهر می کرد. حس می کرد که در این دنیا به درد هیچ کاری نمی خورد و باطل و بیهوده است. هیچ کاری بلد نبود و کارهای پیش پا افتاده ای هم که می دانست، تازه نمی توانست از عهده اش برآید یا از آن استفاده ای کند که زندگی اش اندکی راحت تر یا دلپذیرتر شود. دلش می خواست یک نفر بود که سر بر شانه اش بگذارد و تا آنجا که می تواند گریه کند. و او نوازشش کند و دلداری اش بدهد. اما هیچ کس را نداشت. زنش هم، که کمی آن طرف تر، با دهان باز، خوابیده بود و نفس های بلند پر صدا می کشید، چنان غرق در خواب بود که از صدای گریه او هم بیدار نشد.

تنها بود. نشسته بود و تنها و بیچاره وار می گریست. در آخر روزنامه و مداد از دستش افتاد و پلک های او با خستگی و سنگینی به هم رفت و پیش از آن که کاملاً "به خواب برود، فقط توانست عینکش را از چشمش بردارد.

* * *

صبح که می خواست از خانه بیرون بیاید، زنش گفت: "چهل تومن تو جیب بود من برداشتم."

با بی حوصلگی سر تکان داد: "خیلی خوب."

زنش باز گفت: "این دفعه یادت باشه میخوای بخوابی چراغو خاموش کنی."

باز سر تکان داد، اما دیگر حرفی نزد.

توی راه یادش افتاد که تهرانی ها از او پرسیده بودند اگر نتواند جدول

را حل کند چه می کند. و او پاسخ داده بود:

"میدارم فردا شب حل می کنم."

آن‌ها به شدت خندیده بودند . و او گرچه از این که حرف با مزه‌ای گفته
و آن‌ها را به خنده‌مانداخته بود ، خوشحال بود ، امانی دانست کجای این حرف
بامزه و خنده‌دار است .

(۴۲/۴/۱۷)



عموجان

صدای در بلند شده بود . دویدم و آن را باز کردم . منظرهٔ آشنایی توی چشمم نقش بست . منظرهای که گرچه سالی یک بار بیشتر نمی‌دیدم ، با این همه برایم خیلی آشنا بود . آشنا و دوست داشتنی . ذوق زده از همان جافریاد کشیدم " مادر ، عموجان آمده ! "

عموجان خم شد و با من دست داد و ماچ و بوسه کرد . بعد دبه‌ای را که می‌دانستم پراز کره است ، به دستم داد :
— اینو تو بگیر ، تا من اینارو بیارم .

چمدان رنگ و رورفته‌ای دستش بود و گونی برنج و جعبه پرتقال جلوپایش روی زمین . دویدم و به آشپزخانه رفتم و دبه را که روی زمین می گذاشتم و بر می گشتم ، برای مادر تکرار کردم : " عموجان آمده . "

مادر پشت سر من آمد . عموجان جعبه پرتقال را توی حیاط گذاشته بود و داشت گونی برنج را بلند می کرد . آن ها که داشتند سلام و احوال پرسی می کردند ، من چمدان عموجان را خره کش کردم و توی راهرو آوردم ، و عموجان گونی برنج و جعبه پرتقال را آورد . و آن ها هنوز داشتند احوال پرسی می کردند و حالا دیگر به قوم و خویش های دور رسیده بودند که من قند شکن را توی آشپزخانه جستم و با قیافه سرداری که به جنگ می رود ، بالا سر جعبه پرتقال آمدم . در جستجوی درزی یا شکافی بودم که تیغه قند شکن را لای آن بند کنم و تخته در جعبه را از جا بکنم . اما جعبه عجب محکم ساخته شده بود . هربار قند شکن " تق " می کرد و از جا در می رفت و فقط تراشهای از چوب می پراند . عمو که مواظب من بود بلند شد و آمد و قند شکن را از دست من گرفت و دست به کار شد . اول جعبه را خوب نگاه کرد تا تخته ای گیر آورد که بفهمی بلندی تراز جعبه بود و لبه ای داشت . عمو قند شکن را از زیر چند بار به آن زد . شل و سربه هوا می زد و من تو فکر مانده بودم چه می خواهد بکند . اما همان ضربه های تفننی تخته را کمی بالا داده بود . و عمو تیغه قند شکن را آن وسط بند کرد و قند شکن را به طرف خودش کج کرد . قند شکن در رفت ، اما تخته هم کمی دیگر بالا آمد . و این بار عمو تیغه قند شکن را حسایی جا گیر کرد و دسته آن را به آرامی ، اما محکم ، به طرف خود کشید . میخ ها صدای خشکی کردند ، — که مرا لرزاند — و از توی چوب در آمدند . عمو تخته را با دست گرفت و بالا کشید . پوشال ها را پس کرد ، و یکی از پرتقال های درشت را برداشت و رو به من گرفت . توی صورتش خندیدم و پرتقال را گرفتم و رفتم به آشپزخانه دنبال چاقو .

پرتقال را که تمام کردم دوباره سر وقت جعبه آمدم . عمو جان توی اتاق نشسته بود و چایی را که مادر برایش درست کرده بود ، خورده بود و داشت سیگار می کشید و از همان جامی توانست مرا ببیند و داشت مرا می دید . من پرتقال ها

را زیر و رو کردم و ته جعبه یک ردیف لیموی شیرین ، با پوست نازک خوشرنگ ، گیر آوردم .

از لیمو خوشم نمی آمد . پوست کنندش سخت بود و خوردنش مکافات داشت ، می بایست برای خوردن یک لیمو کارد و قیچی و تیغ ردیف کنی . و من که حوصله این کارها را نداشتم ، لیمو را هم ، اگر مجبور می شدم بخورم ، مثل پرتقال می خوردم و برای همین بود که همیشه تلخ بود و ازش بدم می آمد .

دلم می خواست یک پرتقال دیگر بخورم ، اما می ترسیدم مادر دعوایم کند . همان طور که با پرتقال ها و لیموها ور می رفتم و آن ها را زیر و رو می کردم و روی جعبه می چیدم ، مثل این که با خودم دارم حرف می زنم ، آهسته گفتم : " نارنگی نداره . "

عمو از توی اتاق داد کشید : " چرا ، نارنگی هم هست . الان میام بهت میدم . "

و بلند شد و آمد . پاهایش را به زمین می کوبید که گرمب گرمب صدای داد . عمو همیشه بلند حرف می زد و پاهایش را محکم به زمین می کوبید . مادر می گفت که چون زمین های شمال همیشه خیس و مرطوب است ، صدای پا آنجا معلوم نمی شود و چون مردم بیشتر در باغ و مزرعه هستند و مجبورند بلند حرف بزنند ، به بلند حرف زدن عادت کرده اند .

عمو جان در چمدانش را باز کرده بود . توی آن ، غیر از رخت و لباس و خرت و پرت های خودش ، پر از نارنگی و نارنج بود . نارنگی های ریز و درشت با پوست های پف کرده که دست به شان می زدی کنده می شدند و ور می آمدند . و من برای همین از نارنگی خوشم می آمد . پوست کنندش دردسر نداشت و خوردنش بی زحمت بود . عمو دو تا نارنگی به من داد و بقیه نارنگی ها و نارنجهای را ، که هر کدام دو تا برگ سبز به شان بود ، کنار جعبه پرتقال مرتب روی زمین چید .

* * *

پدرم دو برادر داشت . یکی بزرگ‌تر از خودش و یکی کوچک‌تر ، که هردو شمال بودند . پدرم خیلی کوچک بود که به تهران آمده بود و همین‌جا ماندگار شده بود . برادر بزرگ‌تر که من فقط یک بار دیدمش ، مدت‌ها در نجف درس می‌خواند و برای همین او را " آقا نجفی " صدا می‌زدند . یک روز که ما — من و برادرم — داشتیم توی حیاط بازی می‌کردیم ، صدای در بلند شد . در را که باز کردیم مردی را دیدیم با عبا و عمامه ، که ازما پرسید : " آقا تشریف‌دارند؟ " و ما گفتیم : " هنوز از اداره نیامده‌ن . "

و آن مرد گفت : " پس وقتی تشریف آوردند بفرمایید نجفی بود . خدا حافظ . " و رفت . ما برگشتیم سر بازی‌مان . مادر که صدای در را شنیده بود پرسید : " کی بود؟ "

ما گفتیم : " یه آقای آقایی آمده بود پدرم می‌خواست . "

مادر پرسید : " اسمشو نگفت؟ "

ما گفتیم : " چرا . گفت نجفی . "

مادر داد کشید : " اوا ، این که عموتون بود ، چرا نگفتین بیاد تو . "

ما گفتیم : " ما چه می‌دونستیم . "

و تا کمرکش کوچه دنبالش دویدیم ، ولی او دیگر رفته بود . و چند سال بعد در زادگاه خود مرد .

اما من هیچ وقت نتوانستم قبول کنم که آن مرد غریبه عموی من بوده‌است . عموی من ، برادر کوچک‌تر پدرم بود ، که سالی یک بار ، معمولاً " اواخر پاییز ، یا کمی دیرتر ، که کارش تمام می‌شد ، سراغ ما می‌آمد . و همیشه هم سرزده . هیچ وقت نتوانستم حدس بزنم چه روزی می‌آید . موقعش که می‌شد ، با خودم می‌گفتم : " حالا دیگه عمو پیداش می‌شه . "

و منتظر می‌ماندم . یک روز ، دو روز و سه روز . بعد غافل می‌شدم تا یک‌روز که از مدرسه به خانه می‌آمدم ، صدای عمو را که بلند بلند صحبت می‌کرد ، از توی اتاق می‌شنیدم و جعبه پرتقال را توی راهرو می‌دیدم . عمو همیشه یک دبه کره برای ما می‌آورد — که شور مزه بود . و من از او می‌پرسیدم که چرا شور است . و او

جواب می داد: "نمک می زنن خراب نشه. " — و یک گونی برنج و یک جعبه پرتقال. اما من چمدان رنگ و رو رفته او را خیلی بیشتر دوست می داشتم. چون نارنگی ها را همیشه توی آن می ریخت. یا آن نان های کوچک شیرمال را همیشه از توی آن در می آورد. نان هایی که اول نرم بودند و بعد سفت می شدند و من و برادرم که اصرار داشتیم آن راسق بزنیم، حسابی خسته می شدیم و آرواره ها مان درد می گرفت.

دوست داشتم پای صحبت پدر و عمو بنشینم. عمو ماجراهای ولایت و اتفاقات یکساله آنجا را بازگو می کرد و از آشنایان دور و نزدیک حرف می زد و پدر بیشتر گوش می داد و کمتر صحبت می کرد. عمو بلند و تند و با فشار حرف می زد و خوب و با مزه استدلال می کرد و مثل های مازندرانی می آورد. — و فراموش نمی کرد معنی یا معادل فارسی آن ها را برای من بگوید. — و آن طور که حرف می زد، خیال می کردی عصبانی است. اما عصبانی نبود. طرز حرف زدنش همان طور بود.

عمو معمولاً "پنج شش روز یا یک هفته پیش ما می ماند. و همیشه برنامه منظمی داشت. یک روز بلند می شد و می گفت: "مرحمت شما زیاد. " و از در بیرون می رفت و شب هم بر نمی گشت. غروب که می شد و عمو نمی آمد مادر می گفت: "عمو نیامد. گمان کنم باز رفته جهانگردی!"

فردا، صبح یا عصر، عمو پیدایش می شد. می رفت سراغ تاجری که طرف معامله اش در این جا بود و شب راهم خانه او می ماند. چون همولایتی و آشنایش بود. یا سراغ آشنایان و همولایتی های دیگر. و روزهایی هم که خانه می ماند، ماکه به مدرسه می رفتیم، می گرفت می خوابید، تا ظهر که برگردیم. و پنج شش روز یا یک هفته که می ماند، یک شب خدا حافظی می کرد و ما بچه ها را می بوسید و صبح زود، که ما هنوز خواب بودیم، با صدای زنگ ساعت شماطه دار که پدر کوک کرده بود، از خواب بر می خاست و می رفت. تا سال دیگر.

شب هایی که خانه ما می ماند و با پدر گفت و گو می کرد، تا آنجا که یادم است، یکی از اجزای تغییرناپذیر گفت و گو شان گله و شکایت پدر بود از گرمای

تابستان و اصرار عمو که تابستان را پیش آن‌ها برویم . پدر اداره را بهانه می‌آورد . ولی می‌دانستم اصل موضوع این است که از مسافرت زیاد خوشش نمی‌آید . به هر حال هیچ نشده بود که تابستان پیش عمو جان برویم . تا یک سال که عزم جزم کردیم برویم . و رفتیم . بیلاق عمو جان اتومبیل رو نبود . و تازه با اسب و قاطر هم به سختی می‌شد آنجا رفت . در دل جنگل بود و بالای کوه و آن‌طور که پدر تعریف می‌کرد ، تابستان‌ها هم باید آتش روشن کنی ، بس که سرد است . از آنجا صرف نظر کردیم و قرار شد عمو هم با زن و بچه‌هایش به " مرزن آباد " بیایند و با هم به یکی از ده‌های دور و بر آن برویم .

چه حادثه‌ای بود این سفر در دنیای کودکانه من . شگفت‌آور و هیجان‌انگیز . و چه لذت ترس‌آلودی داشتم وقتی که اتوبوس تونل باریک " کندوان " را پشت سر گذاشت و روی گردنه‌های " هزارچم " بالا رفت . دره را می‌دیدم و جنگل را که روی آن شناور بود . کامیون‌هایی که بار بلند زغال داشتند ، آهسته و ناله‌کنان می‌آمدند و به ماکه می‌رسیدند ، خودشان را به سمت کوه می‌کشیدند و اتوبوس از کنارشان می‌گذشت و به چپ و راست که تکان می‌خورد ، هم‌ماش این واهمه را داشتم که نکند توی دره سرازیر شود .

سرانجام به مرزن آباد رسیدیم و پیاده شدیم . عمو و زن عمو و بچه‌ها شان منتظر ما بودند . اتوبوس دیگری بود که ما را به " حسن کیف " ، دهی در یکی دو فرسخی آنجا ، می‌برد . قراضه و کهنه . و شلوغ . پر از مردهای نمدی به سر و زن‌های شلواری پوش و بچه‌های ونگ‌ونگی ، که تندوتند مازندرانی حرف می‌زدند و قشقرقه عجیبی راه انداخته بودند . و چقدر هم بار بود . جعبه چوبی و گونی و چیزهای دیگر . به ما احترام گذاشتند و دوسه تا صندلی برای ما نالای کردند . نشستیم و اتوبوس راه افتاد . و همین که راه افتاد باران شروع شد و شیشه‌ها را بخار گرفت . راه سربالا بود و پر پیچ و خم بود و موتور ناله می‌کرد و مردم سر و صدای کردند و مادر دلواپس راننده بود که نکند جلوش را نبیند و کار دست ما بدهد . مثل این بود که ما را از دنیای دور و برمان جدا کرده‌اند . کرده‌اند توی یک جعبه چوبی بزرگ و دور و برش را پوشال ریخته‌اند و رویش تخته گذاشته‌اند

و میخ کرده‌اند . ماکلافه بودیم و در عین حال می‌خندیدیم . عمو از سر و صدا و جنب و جوش بی‌دلیل دهاتی‌ها ، که توی آن جای تنگ وول می‌خوردند و با داد و فریاد حرف می‌زدند ، به لج آمده بود و با لحن بامزهء همیشگی‌اش که خیال می‌کردی از روی عصبانیت است ، آن‌ها را به ما نشان می‌داد و پشت سر هم چیزهایی می‌گفت . خیال می‌کردی دلش می‌خواهد چوب بردارد و آن‌ها را ساکت و مرتب کند . به هرکس اشاره می‌کرد و ما نگاه می‌کردیم ، مسخرگی حرکات و حرف‌هایش را درمی‌یافتیم و به‌خنده می‌افتادیم . عمو در کشف کردن و نمایش دادن جنبه‌های مسخرهء آدم‌ها و کارهایشان استعداد غریبی داشت .

برعکس عمو ، زن عمو ساکت ساکت بود . و به مقصد که رسیدیم و چند روزی ماندیم ، او را بهتر شناختیم . کم حرف می‌زد و کمتر کار می‌کرد . تنبل و پروار بود . اگر مجبور می‌شد حرف بزند ، آه و ناله می‌کرد و شکایت سر می‌داد . و اگر وادارش می‌کردی از جایش بجنبید ، چنان کند و سنگین راه می‌رفت که خیال می‌کردی هم‌الان از بستربیماری بلند شده است و دو قدم دیگر که برود ، نقش زمین می‌شود . کشیده و ناله‌وار حرف می‌زد و ورد زبانش " یا مرتضی علی " و " الله ، الله " بود . مثل این که برای گناهان همه عالمیان استغفار می‌کرد و آمرزش می‌طلبید . بچه‌هایش را با اصرار " مشهدی " صدا می‌کرد . چیزی که حسادت ما بچه‌های دیگر را بر می‌انگیخت ، چون این کلمه به هر حال برای صاحبش امتیازی بود ، و در عین حال ما را به تعجب می‌انداخت .

یک‌روز قرار بود به دهی در همان نزدیکی‌ها برویم ، به میهمانی ، و پیاده . می‌بایستی صبح زود بیدار شویم و راه بیفتیم . حتی ما بچه‌ها به شوق گردش خیلی زود برخاسته بودیم . اما زن عمو دیرتر از همه بیدار شد و تازه گفت که می‌خواهد به حمام برود . هر چه کردیم منصرفش کنیم ، نشد . و عمو حسابی کفری شده بود و رگبار جمله‌های مازندرانی بود که عمو و زن عمو به سر و روی هم می‌پرانندند . در آخر زن عمو بچه‌اش را برداشت و طاسی پراز برنج کرد و رفت . و عمو ساکت کنار اتاق نشست و سیگارش را آتش زد . اما هنوز سیگار به آخر نرسیده بود که زن عمو برگشت . و رگبار جمله‌های مازندرانی از نو در گرفت ، که

ما چیز زیادی از آن نمی فهمیدیم . تا اینکه عمو دو سه بار سر تکان داد و با لحن بامزه‌ای گفت : " عدالت ! عدالت ! "

به شنیدن این کلمه گفתי زن عمو را آتش زدند . خشم توی صورتش موج می زد و چشمش از حدقه درآمده بود و از تمام تنش پکری و دلخوری می ریخت . پدرم به ما گفت که زن عمو می گوید حمام بسته بوده و عمو می گوید : " خوب شد . انتقام ما گرفته شد ! "

و ما که تازه معنی سر تکان دادن های فیلسوفانه و " عدالت ، عدالت " گفتن های عمو را فهمیده بودیم ، حسایی به خنده افتادیم . و زن عمو که به احترام ما جلو خود را گرفته بود و تازه می خواست آرام شود ، حسایی کفری شد و توی چشم هایش خواندم که دلش می خواست از زور خشم و دلخوری با دندان هایش ما را تکه تکه کند . و عمو هم که ساکت کنار اتاق نشسته بود و سیگار می کشید ، باز از خنده ما به خنده افتاد .



چندین سال پس از آن ، یک شب که به خانه آمدم ، در را که باز کردم ، فهمیدم عمو آمده است . این بار صدای سرفه اش را شنیدم ، نه صدای حرفش را . و توی اتاق که رفتم دیدم سیگار دستش است و سرفه می کند . با من دست داد اما ماچ و بوسه نکرد . لاغر و پریده رنگ بود و گونه هایش گود افتاده بود . تمام شب صدای سرفه اش را می شنیدم . فردا همراه مادر نزد پزشک رفت . و از آن روز دیدم مادر بشقاب های او را جدامی کند و ظرف آب جداگانه برایش می گذارد . و دیدم که اندیشه ای ، پنهان و ناراحت کننده ، مادر را آشفته می کند . ماندن عمو طولانی تر شد و قوطی های قرص و شیشه های شربت و دواهای دیگر روی بخاری ردیف شدند . اما چند روز دیگر ، سرانجام عمو رفت .

سال دیگر ، وقت همیشگی آمد . رنگ پریده تر و لاغر تر . و گونه ها گود افتاده تر . اما جعبه پرتقال و گونی برنج و دبه کره را فراموش نکرده بود . هیچ وقت

فراموش نمی‌کرد. و من که بزرگ شده بودم، دیگر آن اشتیاق همیشگی را برای نارنگی و نان شیرمال ظاهر نمی‌کردم. اما هنوز هم همان قدر دوست‌شان داشتم. و از شان لذت می‌بردم. و از حرف‌های با مزهٔ عمو. و حالا آن حرف‌ها را بهتر می‌فهمیدم و بیشتر خوشم می‌آمد. بس که گوشم پر شده بود از حرف‌های ساختگی حساب شده. چه دهان گرمی داشت و چه طنز دلنشینی. اما حالا دیگر به آن بلندی حرف نمی‌زد و آن حوصله سابق را برای طنز و تمسخر نداشت. کم‌کم گرفته‌تری شد و بی‌حوصله‌تر. و ناامیدتر.

و بعد شروع کرد سالی دو بار بیاید. و حالا دیگر من و برادرم گونی برنج را از دم در تو می‌آوردیم. عمو خسته بود و نفس نفس می‌زد و پیشانی‌اش عرق کرده و تب‌دار بود. می‌آمد و دکتر می‌رفت و عکس می‌گرفت و دوا می‌خرید و برمی‌گشت. آنجا هم که بود، به چالوس یا شهسوار می‌رفت و خود را به دکترهای آشنا نشان می‌داد و دوا می‌گرفت. دکترها می‌گفتند که باید استراحت کند. اما چطور؟ مگر می‌شد استراحت کرد؟ می‌گفتند که باید تهران بماند و بخوابد و معالجهٔ مداوم کند. امانی شد. مگر اومی توانست باغ پرتقال و مزرعهٔ برنجش را رها کند و به تهران بیاید. چه کسی می‌کاشت و می‌دروید و چه کسی مراقبت می‌کرد؟ کی دلش به حال آدم سوخته‌است؟ غافل بشوی شته پرتقال‌ها را سیاه می‌کند و گاو می‌آید توی باغ نهال‌هایی که با خون دل کاشته‌ای، پوزه می‌زند و از جا می‌کند. و تازه پول این همه دوا دکتر را از کجا باید آورد؟

آخرین باری که او را دیدم، باز آمده بود خود را به دکترهای تهران نشان بدهد و دوا بگیرد. بیمارتر و شکسته‌تر از همیشه بود، و پاک بی‌حوصله و نومید. دیگر از آن مردشاد بذله‌گو اثری باقی نمانده بود. شادی در وجودش مرده بود، و از چشم‌هایش اندوه ناگزیری می‌تراوید که تلخی سنگینی در درونم می‌ریخت. و هنوز هم که نگاهش را به یادمی‌آورم، سنگینی تلخ آن را توی تنم، در وجودم، احساس می‌کنم.

دکتر طومار بلند بالایی نوشته بود از دواهای جورا جور. بعد پدر را کنار کشیده بود و آهسته به او گفته بود: "بهرتر است برگردد ولایت. پیش زن و

بچماش . "

تابستان پدر پیش عمو رفت . گه‌گاه نامه می‌نوشت و از حال عمو خبر می‌داد . اما نامه‌ها دیردیر می‌رسید . و گاه دو نامه که به فاصله چند روز نوشته شده بود باهم می‌آمد . یک روز دو نامه از پدر آمد . یکی به تاریخ هشت روز پیش و دیگری یک روز بعد از آن . مادر اولی را باز کرد و خواند و گفت : " خوب . الحمدلله ، پدرت نوشته که حال عمو خیلی بهتر شده . "

دو می‌را باز کرده بود و می‌خواند و من که داشتم نگاهش می‌کردم ، دیدم ناگهان توی هم رفت و فرو نشست و نامه را بی‌صدا به دست من داد . و من خواندم . عمو مرده بود . یک هفته پیش از این . نه می‌توانستم باور کنم و نه می‌توانستم حرفی بزنم .

سرم را پایین انداختم و از در بیرون آمدم . همماش منتظر بودم یک تاکسی بیاید و جلو در خانه ما بایستد و عمو از آن پیاده شود . با گونی برنج و جعبه پرتقال و چمدان رنگ و رو رفته‌ای که پر از نارنگی و نان شیرمال بود . و انبانی از وقایع شنیدنی و حرف‌های بامزه . یک هفته است که دیگر عمو نیست و ما این رانمی‌دانستیم . سعی کردم بفهمم در این یک هفته هیچ‌به‌یاد او بوده‌ام ، نه . سعی کردم به‌یاد بیاورم روزی که عمو مرد ، من کجا بوده‌ام و چه می‌کرده‌ام . احتیاج به فکر کردن زیادی نداشت . زود یادم آمد . آن روز رفته بودم سینما . فیلم بامزه‌ای بود و حسابی خندیده بودم .

یکی دو هفته گذشت ، پدر بازگشت و ماجرای مرگ عمو را برای من تعریف کرد :

" این اواخر پاک مایوس شده بود . زجر می‌کشید . آه‌وناله و شکوه و شکایت نمی‌کرد . اما معلوم بود که زجر می‌کشد و ناراحت و پکر است . پکری هم دارد . یک عمر زحمت بکشی و آخر و عاقبت این باشد . هیچ‌کس هم نباشد که به فریادت برسد . همیشه ساکت و گرفته بود ، رنجور بود . اما آن روز حالش خوب خوب بود . ظهر ناهارش را خورد و سیگارش را کشید . — حالا دیگر نصفه می‌کشید ، اما هیچ

وقت نتوانسته بود ترکش کند . — بعد به زنش گفت : زن ، چایی به ما نمیدی ؟
چایی را که جلوش گذاشتند ، سرفه‌اش گرفت . سخت که سرفه می‌کرد لکه‌های خون
بالآب دهانش مخلوط می‌شد . زیر چشمی مواظبش بودم ببینم این بار هم هست
یا نه ، که یکدفعه خون بیرون زد ، نه یک قطره و دو قطره ، مثل سیل . دورتا
دورش پر از خون شده بود و من که گرفتمش ، تگانی خورد و توی بغلم افتاد .
همین . مرده بود . "

صدای پدر لرزید و عقده‌ای در گلویش شکست . دستش را که سیگار لای
انگشت‌هایش بود بالا آورد و جلو چشمش گرفت . هیچ وقت گریه پدرم را ندیده
بودم .

رو به پنجره چرخیدم . و اشک توی صورتم دوید .

(۴۲/۲/۵)



حادثه

۱

از من می پرسید چه شد که این حادثه اتفاق افتاد؟ از آن تعجب می کنید؟ حق دارید. برای خود من هم باور نکردنی است. نمی توانم قبول کنم این من بودم که آن را به وجود آوردم. شاید همماش خیالات باشد. شاید به سرم زده بود. شاید علتش خستگی، بی خوابی، یا فکر و خیال زیاد باشد. تمام حواسم متوجه او بود. دیگر فکر دستم نبودم که از روی عادت به طرف کمر رفت و اسلحه را بیرون کشید. و بعد از آن هم چشم فقط آن لکه سیاه را می دید که دور و دورتر می شد. دقیق شده بودم. می خواستم از ظاهرش بفهمم

کیست . شاید دست‌هایم از چشم تقلید یا اطاعت کردند . تنها آن لحظه که چیزی جلو چشم درخشید و چیزی همراه با آن در سرم ترکید ، به خود آمدم و فهمیدم که چه کرده‌ام . اما دیگر خیلی دیر شده بود . بالای سرش که رسیدم ، دیدمش که با صورت روی زمین پهن شده بود و دست‌هایش به دو طرف باز بود . مثل این بود که می‌خواهد خاک را چنگ بزند و از خاک کمک بخواند . صورتش یک طرف کج شده بود و خونا بهای از آن روی خاک ریخته بود . هنوز تند نفس نفس می‌زد . چقدر دلش می‌خواست با یک نفس بلند همه خستگی‌ها را از تن بیرون کند . — این طور خیال کردم . — اما نمی‌توانست . و به نظر رسید که نفس زدن‌هایش لحظه به لحظه کوتاه‌تر و فاصله‌دارتر می‌شود .

و این من لعنتی بودم که او را به آن روز انداخته بودم .

۲

سوت را که کشیدند کارها را ول کردیم و از در بیرون زدیم . می‌بایستی خودمان را تا سر جاده برسانیم . بچه‌ها مثل لشکر شکست خورده توی باریکه خاکی می‌رفتند و خاک هوا می‌کردند . یکی که زودتر سراسفالت رسیده بود ، داد کشید : " بدوین ، داره میاد . "

و بچه‌ها همان طور که بلند بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند ، پا به دو گذاشتند . اتوبوسی که رسید پر بود . — وسط راه بودیم و همیشه اتوبوس پر نصیب‌مان می‌شد . — بعد دو سه تا صندلی خالی شد . بخت‌مان زده بود و کلی خوشحال شدیم . ما که بایستی سر پا بایستیم ، حالا آرزوی نشستن داشتیم . یکی با پرویی نشست . و دو تا سردستی تعارفی کردند و بعد نشستند . من ننشستم ، هیچ وقت نمی‌نشستم : " شاید آن‌ها خسته‌تر باشند . " یک روز به یکی از صندلی‌ها تکیه دادم ، شاید تنم یا دستم به آقایی خورد که آنجا نشسته بود . گویا کمی موهایش را به هم زده بودم ، تندی خود را کنار کشید . فهمیدم دارد نگاهم می‌کند . اعتنائش نکردم و این‌ورتر آمدم .

بچه‌ها همین که سوار می‌شدند ، سر حرف و شوخی را باز می‌کردند . از این

سرا توبوس داد می زدند و یکی را که آن ته ایستاده بود ، صدا می کردند . از این کارشان واز بلند حرف زدن شان خوشم نمی آمد . اما تقصیری نداشتند . خودشان هم متوجه نبودند . چون که تمام روز زیر سر و صدای کارخانه مجبور بودند بلند حرف بزنند ، این کار عادت شان شده بود . مسافرها ناراحت می شدند . من این را توی صورت و چشم هاشان می دیدم . معمولا " حرفی نمی زدند . اما یک روز یکی از آن آقایان تر و تمیز ا طو کشیده ، تحملش تمام شد و گفت : " برادر ، آخه یه خورده یواش تر ! نه تو کری ، نه اونا . "

بچه ها دلخور شدند و توب رفتند . بعد لج کردند و بلندتر حرف زدند و خندیدند . اما دیگر حرف ها و خنده ها یخ بود و به کسی نمی چسبید .

۳

آن روز نمی دانم از کدام دنده بلند شده بودم ، یا کدام آدم سق سیاهی نفرینم کرده بود . از صبح بد می آوردم و دmq و پکر بودم و فکر و خیال آنی راحت نمی گذاشت . پاسگاه که رفتم ، فرستادندم دنبال یکی دو تا مرافعه کوچک بی خود و بی معنی . مال این آدم هایی که از شهر فرار می کنند و می آیند توی بیابان آلونکی برای خودشان می سازند که راحت باشند . اما انگار راحتی قلقلک شان می دهد . تنها هستند و تنهایی اذیت شان می کند و آرزوی همسایه می کنند و همین که همسایه پیدایش شد و خوش و بش اولی ته کشید ، با همدیگر دعوا می کنند . مثل این که فقط برای دعوا کردن همدیگر را می خواستماند . و همیشه هم بهانه برای دعوا پیدا می شود . چرا بچه ها به خانه من سنگ انداخته ، یا چرا از ساختمان من آجر بلند کرده ای .

هرچه کردیم ، آشتی نکردند و تا دل شان خواست حرف زدند و باز همدیگر را فحش دادند و قسم خوردند که پدر همدیگر را در بیاورند . عاقبت آوردیم شان پاسگاه و آنجا خوب که حرف هاشان را زدند و دق دل شان را خالی کردند و دیگر چنته شان ته کشید و چانه شان از کار افتاد و سه ساعت معطل شدند ، آتش شان سرد شد و آشتی کردند و همدیگر را بوسیدند و دست توی دست هم انداختند

و بیرون رفتند . و همینش کفرم را بالا آورد . دلم می خواست می توانستم و خدمت هردوشان می رسیدم . درست مثل این بود که همه را دست انداخته باشند .
ظهر که شد ، رفتیم توی اتاق پشتی که خلوت و بی سرخر بود ، که ناهارمان را بخوریم . بچه ها مثل همیشه داد و قال می کردند و سربه سر همدیگر می گذاشتند . اما من نه اشتها داشتم و نه حوصله و توی فکر بودم .

یکی از بچه ها پرسید : " چیه ؟ تو فکری ؟ باز بچمت مریض شده ؟ "
گفتم : " نه ، چیزیم نیست . "

سرم را که بلند کردم ، دیدم این جوانکی که تازه آمده ، دارد نگاهم می کند . نمی دانم چرا این فکر به سرم افتاد که این جوانک من هستم . این خودم هستم که روبروی خودم نشستم و سی سال فاصله بین ماست و ما را از هم جدا می کند . سی سال می کشید تا او از آنجا بلند شود و بیاید این طرف و جای من بنشیند . می خواستم سرش داد بزنم : " پاشو ، پاشو ، این لباسارو در بیار ، برو به هوای خودت ، برو دنبال زندگی خودت . "

اما چیزی نگفتم . فقط سر تکان دادم و نگاهش کردم . اگر هم می گفتم نمی فهمید . خیال می کرد دیوانه شده ام .

راستش را بخواهید روزی عقل از کلام پرید که این جور زندگی را پیش گرفتم و سربه کوه و کمر گذاشتم . توی دشت و آبادی یا توی کوه و کمر . تفاوتی نداشت . هر کدامش یک جور مصیبت بود . توی پاسگاه نشسته بودیم که خبر می آمد فلان ده دعوا شده و کشتار شده . سر آب یا این که گا و این یکی توی زمین آن دیگری رفته و چریده بود یا خربت شان گل کرده بود و گندم های همدیگر را آتش زده بودند . همیشه ، ماکه می رسیدیم ، دعواتمام شده بود و داشتند جنازه ها را سوا می کردند و خاک می کردند . و نوبت شیون و زاری شان رسیده بود . آن موقع خام و تازه کار بودم و هر چه می دیدم ، برایم عجیب بود . همپالکی هایم آن ها را به خط می کردند و از هر کدام سه تومان و پنج تومان می گرفتند . آن روزها پول زیادی بود — حالاسی تومان می گیرند یا پنجاه تومان ، بسته به اهمیت دعوا — و از همه می گرفتند . زده و خورده . صرفه با آن ها بود که زده بودند . و از همه

بیشتر به صرف آن‌ها بود که مرده بودند . و اگر کار خیلی بیخ پیدا کرده بود ، صورت مجلس می‌کردند و دو سه نفری را الا بختکی سوا می‌کردند و می‌آوردند شهر و تحویل می‌دادند .

برای همین بود که پامان را که توی ده می‌گذاشتیم ، جلو رومان درها یکی یکی بسته می‌شد و حتی گاهی تیر و الوار هم پشتش می‌انداختند . من به همپالکی‌ها می‌پریدم و از خدا و پیغمبر می‌ترساندم شان . اما آن‌ها می‌خندیدند و می‌گفتند : " ولش ، با این‌ها باید این جوری معامله کرد . "

می‌گفتم : " آخه چرا ؟ خدا رو خوش می‌ادشما می‌ه مشت بدبختو بچاپین ؟ " می‌گفتند : " تقصیر خود شونه . ترسون . وارفتن . اگه نه می‌تونن بریزن سرما تیکه تیکه مان کنن . از عدهء مان می‌ترسن . از تفنگ ما نمی‌ترسن . از ریخت و لباس ما می‌ترسن . می‌گین . یه شب نصف شب پاشو تگو تنها برو ده . اگه کسی جرات کرد دست روت بلند کنه . تازه با عزت و احترامم ازت پذیرایی می‌کنن . " این حرف‌ها درست بود . بدتر از آن هم درست بود . اما من نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که ما باید لولوی آن‌ها و عزرائیل زندگی‌شان باشیم ، و به راستی هم بودیم . ما را با چه چشمی نگاه می‌کردند . مثل سل ، مثل وبا که آدم نباید بگیرد و دلش نمی‌خواهد بگیرد ، اما وقتی گرفت ، مجبور است با آن بسازد . به ما می‌گفتند " خولی " یا " ابن زیاد " . و از این اسم‌ها . و همین بس بود که بفهمیم چه جایی در زندگی آنها داریم .

من خودم را کنار می‌کشیدم و آن‌ها می‌گفتند : " ولش کن ، پخمه‌س . " آن‌ها که مثل من پخمه یا مثل دهاتی‌ها ، شل و وارفته نبودند ، کم بودند و دیر دیر پیدا شان می‌شد . اما همین که سر می‌رسیدند ، حسابی جان همه را به لب می‌رساندند .

درست یادم است یک شب که دور هم نشسته بودیم و بی خیال می‌گفتیم و می‌خندیدیم ، خبر آوردند که یکی از همان‌ها با سوارهایش زده است به پاسگاه نزدیک ما و همه بچه‌ها را گوش تا گوش سر بریده و تفنگ‌هاشان را برداشته و فرار کرده . دوتا از ژاندارم‌ها برای کاری به ده رفته بودند . برکه می‌گردند ، این بساط

را می بینند و از ترس نزدیک بوده جا به جا سخته کنند . تند روی اسب ها پریده بودند و خودشان را به مارسانده بودند . آن شب هیچ کدام ما تا صبح خواب مان نبرد . حتم داشتیم که حالا نوبت ماست . هر صدایی که از سمت بیابان می آمد ، خیال می کردیم صدای سم اسب آن ها ست . تفنگ ها را حاضر کرده بودیم و بغل دست مان گذاشته بودیم . همماش حرف زدیم و سیگار کشیدیم تا صبح شد . صبح که شد یکی رفت شهر خبر بدهد و ما رفتیم آن ها را دیدیم و خاک کردیم .

از آن روز دربه دری ما توی کوه ها شروع شد . دستور داده بودند حتما " باید آن ها را زنده یا مرده گیر بیاوریم . و این گیر آوردن چهار سال طول کشید . درست چهار سال . اوایل زیاد سخت نبود و راستش را بخواهید ، شکل بازی قایم موشک بود . ما دنبال شان می رفتیم و آن ها جای دیگر سر در می آوردند . می زدند و می کشتند و می چا پیدند و ما را دنبال خودشان می کشیدند . گه گاه یکی را می گرفتیم ، بی گناه یا با گناه ، و به شهر می فرستادیم ، گاهی هم یکی از رفقای راست راستکی آن ها که توی ده جا مانده بود یا ناپرهیزی کرده بود و آمده بود به زن و بچماش سر بزند ، گیر ما می افتاد . برای خود ما هم بد نبود . می توانستیم گاه گاهی به شهر بیایم و سری به زن و بچماان بزنیم . اما بعد که جریان خیلی کش آمد و حوصله همه را سر برد ، دستور رسید که حتما " باید کار را یکسر کنیم و کلک را بکنیم ، عده مان را زیادتر کردند و نقشه کشیدند و از یکی از آن ها که گیر افتاده بود ، در آوردند که دیگران کجا هستند و رفتیم و آن ها را توی یکی از کوه ها دوره کردیم . آن پنج ماه آخر که وجب به وجب از کوه بالا می رفتیم ، از همه سخت تر بود . جان همه مان به لب رسیده بود و کفر همه بالا آمده بود . آن ها راحت و آسوده آن بالا نشسته بودند و گه گاه یکی را به ده می فرستادند که آذوقه برای شان بیاورد و نمی دانم از کجا فشنگ گیر می آوردند . شاید هم خودشان می ساختند . و من رفقای خودم را می دیدم که از آفتاب داغ یا از کار و زحمت بیمار می شدند و از پا می افتادند . یا با گلوله آن ها زخمی و کشته می شدند .

عاقبت بالا و بالاتر رفتیم و آن ها را تنگ تر دوره کردیم و دیگر نشد ده بروند و چیزی بیاورند . تنها ماندند و در تنگنا گیر افتادند . یکی دو تا شان خسته

و بی طاقت شدند و فرار کردند که خودشان را به دست ما بسپرنند . اما دیگران آن‌ها را با گلوله زدند که این فکر به سر بقیه نیفتد . ولی سرانجام همه‌شان خسته شدند و طاقت همه‌شان به سر رسید و می‌دانستند که دیر یا زود گیر ما خواهند افتاد و این را هم می‌دانستند که اگر خودشان تسلیم بشوند ، مجازات‌شان کمتر است . البته این موضوع فقط حرف بود . و ماکه این همه در بدری و سختی کشیده بودیم ، منتظر بودیم گیر بیفتند تا دق دل‌مان را حسایی سرشان در بیاوریم . اما در آن حالی که آن‌ها داشتند ، این حرف می‌توانست دل خوش‌کنکی یا دست کم بهانه و گول‌زنکی باشد .

عاقبت یک‌روز بعد از ظهر ، تفنگ‌ها را بالای سرشان گرفتند و بیرون آمدند . من و یکی دیگر جلوتر از همه بودیم و آن‌ها را می‌دیدیم ، از نزدیک . حالا پنج شش نفری بیشتر نبودند . سرکرده‌شان هیکل دار و قد بلند بود . با صورتی مثل مس تافته و گونه‌های استخوانی بیرون زده و سبیل پر پشت تاب داده ، خاکی رنگ . داد زدیم : " تفنگ‌ها رو بندازین . "

انداختند و جلوتر آمدند . رفیقم گفت : " من برم طناب بپارم ، ببندیم شون . " و دوید پایین . چه می‌دانم . شاید هنوز هم از شان می‌ترسید و طناب آوردن بهانه بود . شاید هم می‌خواست افتخار گرفتن‌شان نصیب ما بشود . حالا ژاندارم‌ها و سربازها مثل مور و ملخ داشتند از کوه بالا می‌آمدند . تفنگم را زمین گذاشتم و هفت تیرم را در آوردم و کمی جلورفتم . و ایستادم .

همه چیز تمام شده بود . راحت شده بودیم . حالا دیگر می‌توانستیم برگردیم شهر . برگردیم پیش زن و بچه‌مان . از این در به دری دست بکشیم و کمی هم مثل آدم زندگی کنیم . حالا که خلاص شده بودم ، خستگی این چهار سال ، خستگی این پنج ماه ، به تنم نشسته بود . خیال می‌کردم که دیگر نمی‌توانم از این کوه پایین بروم . جاده را بگیرم و به شهر برسم . خیال می‌کردم که دیگر طاقتش را ندارم . دلم می‌خواست هم الان شهر بودم . دلم می‌خواست اینجا نبودم . و او هم کمرفته بود طناب بیاورد ، چقدر طولش می‌داد . و این هفت تیر در دست من چه اندازه سنگین بود و خسته‌ام می‌کرد . اما جرأت نمی‌کردم آن را

پایین بیاورم . هماغش تقصیراین مردک سبیل کلفت بددک و پوز بود که جلو روی من ایستاده بود و عین خیالش نبود که آدم کشته و حالا می گیرند و پدرش را در می آورند . چقدر از او بدم می آمد . چون احساس می کردم مثل من خسته نیست ، مثل من بی طاقت نشده و مثل من دل واپسی ندارد . کسی چه می داند ، شاید هم چون از او می ترسیدم .

آفتاب توی صورتم می خورد و سرم را داغ می کرد . عرق روی پیشانی ام می نشست و راه می افتاد توی ابروها و آنجا جمع می شد و سرازیر می شد توی چشم ها و من با دست راست هفت تیر را گرفته بودم و با دست چپ دم به دم عرق پیشانی ام را پاک می کردم . چشم می سوخت و کلافه شده بودم . سر کرده این پا آن پا کرد و کمی جلو آمد و من وحشت کردم و هفت تیر را توی سینهاش گرفتم و داد زدم : " جلو نیا . ! "

دلم می خواست بزنمش . و برای اینکه نزنمش انگشتم را گذاشته بودم روی حلقه ماشه . انگشتم به حلقه ماشه فشار می آورد و من سراو داد می کشیدم . خون جلو چشم هایم را گرفته بود و هیچ نمی دیدم و هیچ نمی فهمیدم چه دارم به او می گویم . باز هفت تیر را بالا بردم و توی سینهاش گرفتم و گفتم : " تو . ! " و انگشتم حلقه ماشه را فشرد ، اما حلقه مثل پیش از آن مقاومت نکرد . عقب رفت . انگشتم لغزیده بود روی ماشه ، بی آن که بفهمم . فقط صدای انفجاری شنیدم و دودی جلو صورتم را گرفت و من از میان دود سینه او را دیدم که حفره ای تویش بود و از آن حفره خون بیرون جهید و بعداو دستش را روی آن گذاشت و از لای انگشت هایش خون بیرون زد و بعداو مثل درختی که ته ساقه اش را با تبر بشکنند ، با تمام سنگینی خود روی سنگها افتاد . و من روی او خم شدم و برش گرداندم . چه حقیر و غم زده بود . همه آن صلابت ها و قلدری ها ازش رفته بود . و توی صورتش فقط ترس بیچاره واری نقش بسته بود . چمناییز و درهم پیچیده بود . اگر خشونت و وحشیگری اش را باز هم با خود داشت ، دلم نمی سوخت . اما این تصویر عجز و ناتوانی ، روشن و واضح در خاطرم ماند و تکانم داد . البته به خاطر کشتن او مجازاتم نکردند . حتی چیزی هم از من نپرسیدند .

اما آیا آن‌ها می‌توانستند آن تصویر را هم از مغزم بیرون بکشند که در تاریکی شب، وقتی همه جا خاموش بود، به سراغم می‌آمد و تنم را از وحشت می‌لرزاند و از بیچارگی بی‌تابم می‌کرد؟

۴

صبح تاریک روشن از خانه درآمدم و راه افتادم. دستمال بسته غدام دستم بود. یک خط اتوبوس سوار می‌شدم و می‌رسیدم "فوزیه". می‌رفتم آن ور میدان، خط چهارسوار می‌شدم. اگر زودتر می‌رسیدم، بدن بود. پنج دقیقه که دیر می‌شد، غلغلای راه می‌افتاد. مردم از سر و کول همدیگر بالا می‌رفتند و دعواشان می‌شد. یا با خودشان یا با شاگرد راننده. چون که همان پایین می‌ایستادند و او می‌گفت بالا بروند. پایین شلوغ بود و فشار می‌دادند. بالا هم که می‌رفتی دل از حلق بیرون می‌ریخت، بس که تکان می‌داد. نیم ساعتی می‌کشید تا به "مجسمه" برسی و آن دوری که توی میدان می‌زد و طوافی که می‌داد، از همه بدتر بود. مثل فحش خواهر و مادر برای آدم زور داشت. پیاده می‌شدم و می‌دویدم آن طرف میدان. توی ایستگاه خط کرج. شلوغ بود یا اتوبوس نبود. روزهای شنبه همیشه بدتر بود و معطلی‌اش بیشتر. گهگاه از خط‌های دیگر اتوبوس می‌آوردند، به شرطی که وسط راه زه نزنند، یا موتورش آتش نگیرد و وسط بیابان خالی مان نکند تا اتوبوس دیگری برسد و ما را تحویل بگیرد.

امروز هم باز همان بساط بود. کفرم درآمده بود. یک افسر راهنمایی جلو صف ایستاده بود. یا این طرف و آن طرف می‌رفت. گفتم:

"جناب سرهنگ، دستور بدین یه ماشین بیارن."

کجکی نگاهم کرد و گفت: "نمی‌بینی ماشین نداریم؟ اگه داشتیم که خودم عقم می‌رسید." و رفت.

توی اتوبوس که نشستم، آن طرف خیابان، وسط میدان، یک جیب دیدم که ایستاده بود و جلو آن یک بنز سواری. افسر و بازرس کنار ماشین‌ها ایستاده بودند و حرف می‌زدند و می‌خندیدند. این طرف رئیس خط ایستاده بود، با

کنترل‌ها. آقایی که جلو من نشسته بود گفت: "آفتابه لگن صد دست، شام و ناهار هیچی!"

عاقبت هم دیر رسیدم. باز جای شکرش باقی بود که مهندس نبود. یا بود و مرا ندید. یک مهندس قرتی بچه ننه داریم که خیلی سر به سر بچه‌ها می‌گذارد. دستش برسد اذیت‌شان می‌کند. من چپ چپ نگاهش می‌کنم و از من حساب می‌برد. نمی‌دانم چرا. هیچ وقت به من پبله نکرده، اما یکی دو بار که بچه‌ها را کلافه کرده بود، نزدیک بود جلوش بایستم و از خدمتش در بیایم، درست و حسابی. ولی هر دفعه یادم می‌افتاد که خواه و ناخواه بیرونم می‌کنند و بعدش باز بیکاری است و در به دری و گرسنگی. خودم به جهنم، مادر سر پیری می‌توانست گرسنگی بکشد؟ می‌توانستم بگذارم از گرسنگی بمیرد؟ این دیگر خیلی مسخره بود... تازه بچه‌ها را بگو. گیرم بالا شان در می‌آدم و از کارخانه اخراج می‌شدم، پشتم می‌ایستادند؟ اگر هم معرفتش را داشتند، مگر می‌توانستند، مگر عقل از کله‌شان پریده بود؟

نمی‌دانستم این خفت‌ها را برای چه می‌کشیم. هر چه بود، می‌کشیدیم.

۵

— ببینم، حالت خوش نیست؟

از جا پریدم، یکی از بچه‌ها بود. گفتم: "هان؟ چطور مکه؟"

گفت: "یه ساعته همین جور اینجا نشستی و ماتت برده."

گفتم: "چیزی نیست. داشتم فکر می‌کردم." و سیگاری آتش زدم.

بعد از ظهر دو سه نفر را که ماشین‌شان به هم خورده بود، با دفتر و دستک و تشکیلات، بردم دادسرا تحویل دادم و برگشتم. توی راه بس که حرف زدند، سرم را بردند. همه‌شان، می‌خواستند برای من ثابت کنند که تقصیر با دیگری است. مثل این که من می‌خواستم حکم بدهم. تا شب کاری نداشتم. اما بدبختی این بود که شب نوبت کشیک من بود. فکر کردم سری به خانه بزنم. اما اگر می‌رفتم و شام می‌خوردم، تنبل می‌شدم و بیرون آمدن زور داشت. نصف شب

می‌رفتم و تا صبح دیگر راحت بودم .

کمی این‌ور آن‌ور رفتم و با بچه‌ها سر و کله زدم تا شب شد . بیرون آمدم و توی خیابان دراز راه افتادم . نمی‌دانستم این خیابان‌ها را برای چه می‌سازند و چرا این‌طور می‌سازند . وسط بیابان را می‌گیرند و صاف تا آنجا که چشم کار می‌کند ، خیابان می‌کشند و دوطرفش را جدول‌بندی می‌کنند و تاهرجا را دست‌شان برسد اسفالت می‌ریزند و تیر چراغ می‌زنند و بقیه‌اش را ول می‌کنند . بعد مردم می‌آیند و تک و توک اینجا و آنجا خانه می‌سازند و ما باید مراقب باشیم دزد سر وقت‌شان نیاید . چطور می‌شود مراقب بود ؟ دوطرف خیابان پراز جاله‌چوله‌هایی است که توی آن تاریکی هر که دلش بخواهد به راحتی می‌تواند آنجا قایم بشود و بعد سر فرصت بپرد سر من و حسابم را برسد . همین چند روز پیش بود که با یکی از آن دزدهای سابقه‌دار که حالا یاد گرفته‌اند بانک بزنند ، اینجا زد و خورد کردیم .

یکی از رفقای خودشان لوشان داده بود . دنبالش که کردیم ، آمد اینجا توی یکی از همین چاله‌ها خودش را قایم کرد و یکی دو تا را انداخت . تا عاقبت زدندش . بعد رفتند سراغ سردسته‌شان توی خانماش . می‌گفتند از خواب بیدار شد و هفت تیر را از زیر بالش بیرون کشید و وسط پله‌ها دو تا را انداخت ، تا از پایین پله‌ها او را زدند . بیشرف‌ها عجب نشانی دارند ! می‌گفتند بیست و سه چهار سالش بیشتر نبود . مادر مرده !

بعد به فکر بچه‌ها و زینت افتادم . فکر زینت بودم و " نق " ی که دائما " به‌جانم می‌زند . گرچه او هم تقصیری ندارد . چهارپنج‌تایی هستند که به اندازه کافی به جان او نق بزنند و بخواهند و باز هم بخواهند . حتی چیزهایی بخواهند که نمی‌توانند فکرش را هم بکنند که ما نمی‌توانیم برای‌شان فراهم کنیم . گرچه خوب که فکر می‌کنم ، می‌بینم تقصیر آن‌ها هم نیست . باید خیلی بی‌انصاف بود که تقصیر را گردن آن‌ها یا زینت انداخت . اما تقصیر من هم نیست . مگر می‌توانستم و نکرده‌ام ؟ پس تقصیر کیست ؟ همین را می‌خواستم بفهمم و شش دانگ حواسم پی همین بود که ببینم و بدانم تقصیر کیست که

مجسمه که رسیدیم ، رفتیم پایین و دست دادیم و خدا حافظی کردیم ، اما باز منتظرماندیم ببینیم کی از کدام سمت می‌رود . ما سه چهارتایی بودیم که با هم بودیم و می‌خواستیم سینما برویم . هاشم اصرار کرده بود و من هم بدم نمی‌آمد . مدت‌ها بود سینما نرفته بودم . پاک حوصله‌ام سر رفته بود از این که این همه راه می‌رفتم و می‌آمدم و غروب نشده توی خانه می‌چپیدم و شام می‌خوردم و می‌خوابیدم که باز صبح‌زود بیدار بشوم . هاشم می‌گفت فیلمش از آن جانانه‌هاست که دیدنش آدم را سر حال می‌آورد .

رفتیم آن طرف میدان اتوبوس سوار بشویم . هاشم و بچه‌ها بلیط داشتند . من رفتم بخرم برای خودم . از پشت شیشه‌های دود زده اتا‌فک چیزی نمی‌شد دید . به خصوص که آفتاب هم کجکی به آن می‌تابید . گیشه خیلی پایین بود و تازه با یک مقوای بزرگ آن را پوشانده بودند و تنها باریک‌های زیر آن باز بود . دوریالی را آن زیر انداختم و توی هوا گفتم : " یه دونه . " دستی آمد و با شتاب سکه را تو کشید و بعد هراسان بلیطی را که از وسط تا شده بود آن جلو ول کرد و دوباره پنهان شده . خنده‌ام گرفته بود و می‌خندیدم . اما راستش را بخواهید ، چندشم شدوترس برم داشت . نمی‌دانم چرا . برگشتم پهلوی بچه‌ها و سوار شدیم .

هفت و نیم شروع می‌شد . اول رفتیم ساندویچ سق زدیم و بعد رفتیم توی عکس‌ها را تماشا کردیم و مردم را دید زدیم . فیلمش خوب بود و سه چار تا سینما می‌دادند و مثل این بود که موتور سواره دیر کرده بود . چون فیلم را نیم ساعتی دیر شروع کردند و به جایش هی آگهی دادند . اما تماشا داشت هاشم که چطور روی صندلی‌اش بالا و پایین می‌پرید . مثل این بود که الان وسط معرکه است و این اوست که دارد آن مشتهای جانانه را می‌کوبد . ساعت از ده گذشته بود که از سینما بیرون آمدیم . همماش هول این را داشتیم که اتوبوس نباشد . یک دو طبقه توی ایستگاه بود . آن‌ور خیابان . دویدیم که خودمان را بهش برسانیم ،

اما تا کسی ها و سواری ها دم سینما را حسابی شلوغ کرده بودند . نزدیک بود هاشم زیر ماشین برود . چه می دانم ، شاید هنوز تو کوک فیلم بود . دو سه تا فحش هم خورد . تا خودمان را آن طرف برسانیم ، اتوبوس راه افتاده بود . دنبالش دویدیم که بپریم بالا ، اما فایده نداشت . ده دقیقه ای ماندیم تا اتوبوس بعدی آمد . شوهرش از آن پیرمردها بود و فسفس می کرد . نزدیک یازده بود که توی "فوزیه" خالی مان کرد . بچه ها وسط راه پیاده شده بودند . رفتم توی ایستگاه . ساکت و خلوت بود . چراغ گیشه خاموش بود و بلیط فروش رفته بود . می دانستم از اتوبوس خبری نیست . باز آنجا ایستاده بودم و منتظر بودم اتوبوس بیاید . از فکراین که اتوبوس نیست ، دلم پایین می ریخت . تا کسی که حرفش را هم نمی شد زد . دست کم پنج تومن می گرفت . و من یک تومن بیشتر نداشتم ، با یک مشت پول خرد . داشتم ، اما خانه گذاشته بودم ، برای خرجی . می ترسیدم اگر همراهم باشد ، خرجش کنم . مثلاً " یک شب ناپرهیزی کرده بودیم و سینما رفته بودیم . داشت از دماغ مان در می آمد . یک دفعه به فکرم رسید بروم ایستگاه تهران پارس . شاید اتوبوسی باشد ، شاید اصلاً " خود احمد باشد . دویدم و کمی مانده بود که دیدم شاگرداننده در را بست و ماشین راه افتاد . داد زدم : "نگردار ، نگردار . " دو سه تا از شرکتی ها آنجا بودند و مرا شناختند . یکی شان با دست کوبید به بدنه ماشین و یکی دیگر داد زد : " احمد آقا ، وایسا ، داداشته . "

در جلو و عقب ، هر دو باز شد . من دویدم و پریدم روی رکاب جلو و گفتم :

" سام "

احمد گفت : " سام علیک ، چطوری ؟ کجا بودی ؟ چرا این قدر دیر ؟ "

گفتم : " با بچه ها رفته بودیم سینما . "

گفت : " ننه چطوره ؟ حالش خوبه ؟ "

گفتم : " بد نیست . سری به ما نمی زنی ؟ "

گفت : " والله این کار و گرفتاری ... "

طفلی تمام عمرش بداورد . محمودرامی گویم . یک کم درس خوانده بود . اما از سربازی که مرخص شد ، چند ماه طول کشید تا کار گیر آورد . و تازه سربازی اش را بگو . همه یک طوری ازش درمی رفتند ، مریضی و هزار بامبول دیگر و دست آخر که از همه جا ناامید می شدند ، یک بابا بزرگ یا ننه بزرگ ، نمی دانم از کجا گیر می آوردند و کفیل می شدند و محمود که راستی راستی کفیل مادرمان بود ، سادگی کرد و خودش را گیر انداخت و بعد هم دیگر حرفش به جایی نرسید . آن دو سال را هر طور بود ، تمام کرد . از وضع خودش ناراحتی نداشت . شاید هم ناراحت بود . اما هیچ وقت شکایت نمی کرد . همه اش دل واپس مادر بود .

برای کار به هردری زد . و آخر سر مأیوس شده بود که شنید توی جاده کرج یک کارخانه باز کرده اند . هر طور بود خودش را آنجا جا کرد نمی دانم آشنایی تراشید یا پررویی کرد . کاری که هیچ وقت نکرده بود . کارش زیاد بود و پدر درمی آورد و مزدش کم بود و راهش دور . باید از این سر شهر برود آن سر شهر . تازه کاش خود شهر تنها بود . باید یک فرسخ برود تا برسد میدان فوزیه و تمام شاهرضا را برود و دو سه فرسخ دیگر هم برود تا برسد به کارخانه . برای خاطر مادر بود که آن کار را قبول کرد . تازه قبول نمی کرد ، چه می کرد ؟ من که نمی توانستم مادر را پهلوی خودم نگه دارم . جای تنگ و سرو صدا و شیطانی بچه ها . اتاق زیادی که نداشتم بدهم بهش و بگویم : " ننه ، برو توش بشین ، راحت . "

پدرمان که مرد ، زندگی ما از هم پاشید . باز خدا را شکر که این رانندگی را بلد بودم و تصدیق داشتم . محمود درس می خواند و شاگرد بدی نبود . بعد مادر افتاد توی جلد مکه بیا برات زن بگیرم . گفتم : " مادر ، زنو می خوام چکار ؟ یه لقمه راحت داریم می خوریم . فردا زق و زوق بچه است و پول کفش و کلاه و هزار بدبختی دیگه . "

دست بردار نبود و این حرفها به گوشش نمی رفت . می گفت : " می افتی توی یه فرقه ای و کار دست خودت میدی . " و عاقبت کار دست ما داد . همان طور

شد که گفته بودم . بچه‌ها تند و تند آمدند و خرج بالاتر رفت و پول‌مان دیگر نمی‌رسید و جامان‌تنگ شده بود . محمود دست از درس خواندن برداشت . آن روز که رفت از مدرسه کارنامه‌هایش را گرفت و ساکت و سربه‌زیر آورد و گذاشت توی طاقچه زیر کتاب‌ها ، مثل این بود که توی قلبم خون کردند . می‌دانستم چقدر برایش ناگوار است . اما کاری نمی‌توانستم بکنم . یک‌کمی دلداری‌اش دادم و گفتم پول جمع می‌کنی دوباره درس می‌خوانی . اما خودم هم می‌دانستم همه این حرف‌ها الکی است و دل خوش‌کنک . گذاشتمش روی یکی از ماشین‌های خط خودمان ، پارکابی . بچهای که دیروز از مدرسه درآمده ، حالا باید روی رکاب اتوبوس بایستند و ایستگاه‌ها را داد بزنند و مردم را سوار و پیاده کند و پول بگیرد و پول بدهد . و چه حالی می‌شد اگر هم‌شاگردی‌هایش را می‌دید . و شاید دیده بود . شاید همان روز که دعواش شده بود ، دیده بودندشان . همین قدر می‌دانم که روی رکاب اتوبوس تو چرت رفته بود . نمی‌دانم چی فکر می‌کرد . راننده گفته بود : " چرا چرتت برده بچه ، حواست کجاست ؟ "

که محمود پریده بود سرش و حسابی همدیگر را مشت و مال داده بودند ، راننده قسم می‌خورد : " احمد آقا ، جون بچه‌ها هم هیچی بهش نگفتم ، اصلاً از یه جای دیگه برزخ بود ، تلافی شو سر من درآورد . "

گذاشتمش سر یک ماشین دیگر و به راننده هم سفارشش را کردم و خودش راهم نصیحت کردم . همه دوستش داشتند . زود با همه دوست می‌شد و محبت خودش را توی قلب همه‌جا می‌کرد . می‌گفتند : " احمد آقا ، داداشت خیلی لوطی و با صفاست . به از خودت نباشه ، پسر خوبیه . "

چقدر با زخم مهربانی می‌کرد . مثل خانه شاگردها برایش می‌دوید . زخم می‌گفت : " محمود آقا ، والله من از روی شما خجالت می‌کشم . "

محمود سرخ می‌شد و می‌گفت : " این چه حرفیه . با سه تا بچه شما می‌خوانین برین بقالی و نونوایی ؟ "

اگر آشپزی بلد بود ، حتم دارم غذا هم می‌پخت . منعش نمی‌کردی ، رخت هم می‌شست . می‌مرد برای بچه‌ها ، مخصوصاً " محسن ، پسراولم . او که خانه بود ،

بچه‌ها اصلاً " بهانه نمی‌گرفتند و مادرشان را کلافه نمی‌کردند . یک دفعه می‌دیدي دوسه ساعت است بچه‌ها پیدا شان نیست و فقط گه‌گاه صدای خنده‌شان ، می‌آید . محمود سرگرم شان می‌کرد . زبان بچه‌ها را خوب می‌فهمید . هزار حقه بلد بود که بچه‌ها را ساکت کند یا بکشد طرف خودش . کاش همیشه همین طور می‌ماند . کاش می‌توانستیم پهلوی همدیگر بمانیم . جای ما تنگ شده بود و سه تا بچه داشتیم . صاحب‌خانه غر می‌زد . جان‌کنده بودم و ده دوازده تومنی جمع کرده بودم . باز هم جان‌کندم تا عاقبت توانستم خانهای بخرم و خودم را از کرایه - نشینی خلاص کنم . خانهای به اندازه قفس که حیاطش یک کف دست است . با دوازده تومن که کاخ صاحب‌قرانیه را به آدم نمی‌دهند . باید خیلی از اجاره‌نشینی زجر کشیده باشی که از یک چنین خانهای خوشت بیاید ، تنها به خاطر آن که مال خودت است و توی هر اطاقش یک خانوار بچه‌دار نچپیدماند و یک غول بی شاخ و دم غرغروی بهانه‌گیر بالای سرت نیست .

مادر و محمود مجبور شدند از ما جدا بشوند . همه‌مان ناراحت شدیم . اما مادر از چشم زخم دید و دلخور شد . محمود می‌فهمید و از من دفاع می‌کرد . سختش بود برود توی خانه مردم یک اتاق بگیرد . اما رفت و گرفت .

بعدا تو بوس‌ها و احوال دشت . من استخدام شدم و خواستم محمود را توی شرکت جا کنم . گفتند تا معافی نداشته باشد ، نمی‌شود . محمود هم رفت سربازی . خسته شده بود . از بیکاری وحشت داشت . بیزار و بی حوصله شده بود . همیشه مثل آدمی بود که بغض کرده و الان می‌زند زیر گریه . نه این که قیافه‌اش در هم و اخمو باشد ، برعکس ، خیلی هم بگو بخند و پر سر و صدا بود . هنوز هم که خانه ما می‌آمد ، بچه‌ها را از خنده روده‌بر می‌کرد . اما این بغض ، این عقده ، توی جانش بود . و من گه‌گاه آن را توی چشم‌هایش می‌دیدم . چطوری بگویم ... ؟ گفت : " می‌روم سربازی ، رانندگی و میکانیکی یاد می‌گیرم ، پیام بیرون کار برام هست . "

همان صنار سه شاهی را هم که جمع کرده بود ، در آن دو سال خرج مادر کرد و خودش . بیرون که آمد کار برایش نبود و من که هشتم گرو نهم بود و یکی

تو سر خودم می‌زدم و یکی تو سر کار و زندگی‌ام ، نمی‌توانستم هیچ‌کمی بکنم ، به او ، و به مادر .

تا عاقبت آن کار برایش پیدا شد . وسط جاده کرج . هر روز صبح زود می‌رفت و عصر برمی‌گشت . می‌دانم خرد و خمیر می‌شد ، اما شکوه و شکایتی نمی‌کرد . اهل الواطی و خوش‌گذرانی بود . پاش می‌افتاد یک بطر عرق را یک نشست تا ته می‌خورد و خم به ابرو نمی‌آورد . من جلوش لنگ انداخته بودم . می‌توانست همه‌جور خوش بگذراند و همه کاری بکند . اما نمی‌کرد . جلو خودش را گرفته بود . شاید برایش آسان نبود از کارخانه در بیاید و بچپد توی خانه . اما به خاطر مادر این کار را می‌کرد . مادر تنها بود و هم‌صحبتی نداشت . زن‌های همسایه جوان بودند و مادر نه از آن‌ها خوشش می‌آمد و نه باب طبع آن‌ها بود . آن شب که دیدمش دیر وقت به خانه می‌رفت ، یکه خوردم . راه آخرم بود و پشت فرمان نشسته بودم و منتظر بوق پا رکابی بودم که راه بیفتم . روبروی ایستگاه ، چرخ‌های میوه‌کنار دیوار ردیف بود . روی همه‌شان پارچه کشیده بودند . بجزیکی که پراز نارنگی بود و صندوق‌های پرتقال کنارش بود . زنبوری پر نوری آن وسط با سر و صدا می‌سوخت . دو نفر صاحب آن ، یکی شان کز کرده بود و به تیر چوبی کنار جوی تکیه داده بود و دیگری داشت جلو آتشی که با تخته‌های صندوق شکسته پرتقال درست کرده بود ، خود را گرم می‌کرد . آتشی فروزان و دلچسب بود و دود غلیظی از آن به هوا می‌رفت که مثل ابرهای سیاه و راکدهوای بی‌وزش ، روی پیاده‌رو و چرخ و نور تند چراغ ، معلق بود و من از پشت شیشه دود آن را حس کردم . حتی حس کردم کمی از آن به چشمم رفت ، اما از آن بدم نیامد و حتی بویش را با لذت شنیدم .

بوق که زد و راه افتادم ، سر و صدایی از بیرون به گوشم خورد . یکی گفت :

" احمد آقا ، داداشت . "

در را باز کردم و یکی بالا پرید . محمود بود .

گفت : " سام . "

گفتم : " سام علیک . " بعد پرسیدم : " چطوری ؟ کجا بودی ؟ چرا این قدر

دیر؟ "

گفت: " با بچه‌ها رفته بودیم سینما . "

گفتم: " ننه چطوره ، حالش خوبه؟ "

گفت: " بد نیست . " بعد گفت: " سری به ما نمی‌زنی . "

گفتم: " والله این کار و گرفتاری ... "

نگاهش کردم و خندیدم و سر تکان دادم . تا سر خیابان‌شان برسیم ، دیگر حرفی با هم نزدیم . مثل این که از هم خجالت می‌کشیدیم ، یا رودرواسی داشتیم . خیلی وقت بود که من پهلوی آن‌ها رفته بودم و نه آن‌ها خانه ما آمده بودند . " کار و گرفتاری! "

سر خیابان‌شان نگه داشتم . اتوبوس خودشان تا ته اسفالت می‌رفت و تازه خانه آن‌ها توی خاکی بود . از وقتی سربازی رفته بود ، اینجا را گرفته بود که کرایه‌اش کمتر باشد ، بعدهم مجبور شده بود همان جا بماند . می‌خواست که پیاده شود ، یکدفعه حس کردم دلم برایش تنگ شده و دوستش دارم . دلم می‌خواهد پهلویم بماند ، خانه ما بیاید . دلم می‌خواست ماچش کنم . اگر از مسافرها و از خودش خجالت نمی‌کشیدم ، پیاده می‌شدم و ماچش می‌کردم . شاید خیال می‌کنید حالا که آن اتفاق افتاده ، این حرف‌ها را می‌زنم . ولی نه . اصلا " دلم شور می‌زد ، بی دلیل . برای همین بود که گفتم: " می‌خواهی برسونمت؟ "

خندید . من هم لبخند زدم . اما دلوایس بودم . گفتم: " پس بالاخره چکارش می‌کنی؟ این همه راهو . "

گفت: " یه کاریش می‌کنیم . "

من ساکت بودم و او ساکت بود . مسافرها سرو صداشان در آمد و غر زدند . شنیدم یکی‌شان می‌گفت: " بچه که نیست لولو بخوردش؟ " یکی دیگر گفت: " آقا برو ، مردم کار دارن . "

بی‌صفت‌ها! همیشه غر می‌زنند . انگار غیر از آن‌ها هیچ کس کار ندارد یا هیچ کس آدم نیست .

محمود گفت: " خب ، برو دیگه ، ما رفتیم ، خدا حافظ . "

گفتم: " به امان خدا . "

گذاشتم توی دنده و راه افتادم .

۸

اتوبوس که رفت ، دست‌هایم را توی جیبم کردم و راه افتادم . ردیف چراغ‌ها ، مثل مورچه ، توی زمینه کبود آسمان ، تا آن ته‌ها سوسو می‌زد . از فکر این که توی این سوز سرما ، باید تا آن ته بروم و تازه باز هم راه باقی است ، چن‌دش‌م شد . خواستم تیرها را بشمرم ، خست‌م کرد . تا از یک تیر به تیر دیگر برسی ، حوصله‌ات پاک سر می‌رود . یک‌دفعه به فکرم رسید بدوم . عالی بود . هم گرم می‌شدم ، هم زودتر می‌رسیدم ، وهم کسل نمی‌شدم . دست‌هایم را درآوردم و مشت کردم و مثل دونده‌ها به پهلو گرفتم و راه افتادم . " یک ، دو ، سه ، چار . " اول یواش . خیال داشتم کم‌کم تندش کنم . و کردم . گرم شده بودم و خوشحال بودم و حالا حسابی تند می‌دویدم و چنان با خودم بودم که ژاندارمی را که جلوم راه می‌رفت ، ندیدم . ده بیست متری ازش گذشته بودم که فهمیدم ژاندارم است .

۹

... که یک‌دفعه چیزی مثل گلوله از بغل گوشم گذشت و چرتم را پاره کرد و مرا از جا پراند . نفس‌نفس می‌زد و صدایی از خودش بیرون می‌داد . مثل این که چیزی می‌گفت . لابد خیلی وقت بود می‌دوید . و توی این شب و جاده دراز و خلوت . و تنها . چرامی‌دوید ؟ نکند فراری بود و جیب ژاندارمری الان پشت سرش می‌آمد . وگرنه مرض نداشت این وقت شب توی خیابان به این خلوتی این طور سگ دو بزند .

۱۰

هنوز می‌دویدم . نفس‌نفس می‌زدم و " یک ، دو ، سه ، چار " می‌گفتم که

حالا بی آن که خودم بخوام ، با صدای بلند بود و در آن سکوت و تاریکی طنین می انداخت ، در این میان صدایی به گوشم خورد که صدای من نبود . بلند و کشار بود . و صدای من نگذاشت آن را بشنوم . همچنان که می دیدم ، ساکت شدم و "یک ، دو ، سه ، چار" ها را با زبانم به سق دهان زدم . باز صدا بلند شد . و من تازه فهمیدم که صدا از ژاندارمی است که از کنارش گذشته بودم . چرا به من ایست می داد؟ به هر حال بهتر بود بایستم ببینم چه کار دارد . من که دزدی نکرده بودم ، یا کسی را نکشته بودم . شاید چون می دیدم شک برش داشته بود . همه این خیال ها یک ثانیه هم نشد . هنوز صدای " ایست " کشار اوتوی گوشم بود و می خواستم بایستم . اما چون تند دویده بودم ، دو سه قدم به جلو کشانده شدم و تازه داشتم خودم را نگه می داشتم که سوزن گداخته ای به پشتم فرو رفت و سر راهش را آتش زد و سوزاند . ابتدا دردی حس نکردم ، درد پس از آن آمد ، اما حس کردم از زمین کنده شده ام و به هوا پرتاب می شوم . ولی به جای آن که تنم پاهایم را به سوی خود بکشد ، به آن فشار می آورد . و پاهایم زیر سنگینی تنم له می شد و خم و شکسته می شد . دست هایم را باز کردم و هوا را چنگ زدم . یک لحظه آسمان و زمین جلو رویم را دیدم و بعد دیگر دریای سیاهی بود که مرا به سوی خود می کشید و من در میان آن گرچه ثقل را گم کرده بودم ، نمی توانستم به آسودگی پاهایم را بردارم و بگذارم و جلو بروم . موج های سیاه شناوری که از زمین بر می خاست ، راه مرا سد می کرد . و لحظه به لحظه بالاتر می آمد تا آن که چشم های مرا هم گرفت .

سست و خسته و بی حال بودم . سینهام می سوخت . دلم می خواست گریه کنم . بی آن که بخوام ، خود را در دل دریا ، که تاریک بود و سیاه ، رها کردم .

۱۱

فردای آن شب ، در صفحه حوادث روزنامه ها ، این خبر کوتاه دیده می شد: "دیشب کارگر جوانی اشتباها" مورد اصابت گلوله ژاندارمی قرار گرفت . مجروح به بیمارستان سینا اعزام شد . پزشکان بیمارستان از اظهار نظر درباره حال او خودداری می کنند ."

کنه

۱

پدرم سواد و معلومات زیادی نداشت . دستور زبانش هم خوب نبود . اما
فعل نهی را خیلی خوب می دانست : " نکن . نرو ، نگو ، نشنو ، نجنب ! " و اگر
منعش نمی کردی : " نفس نکش ! " .

بچه‌م که بودم ، زیاد به پر و پای من می‌پیچید . اما من خیلی ناراحت نمی‌شدم . خیال می‌کردم همه این‌ها مهر پدری است . راستش را بخواهید ، کمی هم دوستش داشتم . اما بزرگ‌تر که شدم و خواستم سر پای خود بایستم و به میل دل خود کار کنم ، وحشتناک شد .

هر قدم سر راه من پیدایش می‌شد و خون توی چشم‌هایش می‌انداخت و دستش را بالا می‌برد و دهانش را می‌گشود : " نه ! "

هیچ یادم نمی‌رود آن روز را که توی کوچه داشتم با بچه‌ها بازی می‌کردم . گرم بازی بودیم و شلوغ کرده بودیم ، که پدرم از راه رسید . ناگهانی رسیده بود و چشمم که به او افتاد ، چنان وحشت برم داشت و فلج شدم که نتوانستم توی خانه بچیم . پدر گوش‌های مرا گرفت و از زمین بلندم کرد و توی خانه آورد و همان طور که من به گوش‌هایم آویزان بودم ، تا آن سر حیاط برد و گوشه اتاق پرت کرد . دو ستون از درد تن مرا نگه داشته بودند و نمی‌گذاشتند روی خودم خم بشوم . مثل این بود که دو میله بلند داغ ، در امتداد گوشها ، توی تنم فرو کرده باشند . عذابی بود . اما من به آن نمی‌اندیشیدم . خفتی که برده بودم مرا عذاب می‌داد . قیافه بچه‌ها ، آن دم که توی هوا آویزان شدم ، هنوز جلو چشم بود . خنده‌ای که از لب‌ها زدودند و ترحمی که در چشم‌ها ظاهر کردند .

و من از آن روز تنها ماندم . کنج خانه . از پشت دیوار ، صدای فریادها و تلاش‌ها و نفس زدن‌های بچه‌ها را می‌شنیدم که دور و نزدیک می‌شد . و آرزویم برداشتن همان یک گام بود که مرا به آن‌ها می‌رساند . — اگر دیوار نبود . — اما کوشش نمی‌کردم . نه از ترس پدرم ، از بچه‌ها شرمسار بودم . دیگر با آن‌ها راحت نبودم . برابری ما را بر هم زده بودند . می‌دانستم از آن به بعد بچه‌ها مسخره‌ام خواهند کرد . و حق هم داشتند .

پدرم خانه‌که بود از حرف نمی‌افتاد . یک‌ریز حرف می‌زد . چه نصیحت‌هایی

وجه دلالت‌هایی به راستی و درستی . معمولاً " سخنرانی‌های مفصل اخلاقی‌اش را - که خیلی فصیح و بلیغ بود و پر از صنایع لفظی و معنوی - سر ناهار و شام ایراد می‌کرد ، با دهان پر از غذا و بین هر دو جمله‌اش ، یک لقمه فاصله می‌افتاد . و ماکه می‌دانستیم چه می‌خواهد بگوید و همیشه دو سه جمله از خود او جلو بودیم ، در این انتظار که بگوید و راحت مان کند ، ذله می‌شدیم .

پدرم حقوقش را که می‌گرفت نصف می‌کرد . نیمی از آن را خود برمی‌داشت و نیم دیگر را به مادرم می‌داد ، برای خرج خانه هیچ وقت رقم قطعی و صحیح حقوقش را به مادرم نگفته بود . حدس می‌زنم که قبل از تقسیم پول ، چیزی از آن برمی‌داشت . یعنی از خودش هم کش می‌رفت . خیلی با مزه است . نه ؟ پدرم درآمدهای دیگری هم داشت که مانه آن‌ها را می‌دیدیم و نه خبری از شان داشتیم . همه این پول‌ها را برای خود خرج می‌کرد . آخر پدرم به قمار معتاد بود . از آن قمار بازهای کهنه کار بود . هر شب که سنگول و سر حال بود . - اگر بشود برای او صفت سنگول را به کار برد . - می‌فهمیدیم که برده است . در آن شب‌ها سخنرانی‌اش فصیح‌تر و بلیغ‌تر و طولانی‌تر می‌شد . و فراموش نمی‌کرد که جمله‌های معروفش را جابه‌جا در آن به کار ببرد : " حق به حق‌دار میرسد : " یا : " نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود . " و یا : " راستی آور که شوی رستگار . "

اما شب‌هایی که باخته بود و عبوس و اخمو بود - یا به قول مادرم : " مثل سگ هار " - سخنرانی‌هایش بیشتر بوی زهد و تقوا می‌داد و شکوه و شکایت از دنیای فاسد و مردم فاسد . می‌گفت : " تزویر و تقلب دنیا را برداشته . یک روده راست توی شکم هیچ کس نیست . هم‌ماش دروغ ، دروغ ، دروغ . "

یک شب دیروقت به خانه آمد . با سر و روی خونین و لباس تکه‌پاره . گفت از اتوبوس که پیاده می‌شده ، اتوبوس راه افتاده و او را پرت کرده . بعد ها فهمیدم که آن شب ، رفقای قمار ، تقلبش را گرفته بودند و حسابی خدمتش رسیده بودند . وقتی پولش تمام می‌شد ، نمی‌آمد صاف و صادق ، از مادرم پول بخواهد از او می‌دزدید . و بدتر از همه این که ما را دزد قلمداد می‌کرد و خودش هم ، طبق وظیفه پدری که داشت ، تنبیه‌مان می‌کرد . این کار او باورم نمی‌شد تا یک

روز که دامن خودم را گرفت . آن روز غیر از مادرم ، پدرم و من هیچ کس خانه نبود . می دیدم که پدرم چرخ می خورد و پابه پا می کند و مثل این که منتظر چیزی است و از خانه بیرون نمی رود . تا در یک فرصت مناسب چشم مرا دزدید و کار خود را کرد . نفهمیده بودم چه کاری . فقط می دانستم کارش را صورت داده و دیگر منتظر چیزی نیست . تند لباسش را پوشید و از خانه بیرون رفت . یکی دو ساعت بعد مادرم سراغ من آمد : " تواز کیف من پول برداشتی ؟ "

رنگم پرید . سرخ شدم . پرده افتاده و معما حل شد . از پستی دیگری ، از پستی باور نکردنی دیگری ، من شرمسار بودم . و از این که مادر بفهمد و آبروریزی بشود . اما مادر ، شرمساری مرا ، ناراحتی و دست پاچگی مرا و بهت زدگی ام را ، دلیل گناهکاری ام شناخت . تمام جیب هایم را جست و جو کرد . اما پولی نیافت . نه جایی داشتم برای پنهان کردنش و نه از خانه بیرون رفته بودم که خرجش کرده باشم . بعلاوه پول زیادتر از آن بود که کودکی به سن و سال من جرات دزدیدنش را داشته باشد .

ظهر که پدرم به خانه آمد ، مادر ماجرای گم شدن پول را برایش تعریف کرد و گفت : " گمانم فلانی دزدیده باشد ، غیر از او که کسی خانه نبود . " پدرم ناگهان مثل ترقه از جا پرید و خود را روی من پرت کرد . زیر مشت و لگد و سیلی هایش مجاله شده بودم و فقط صدایش را می شنیدم که با فریاد ، مثل ترجیعی ، تکرار می کرد : " من بچه دزد نمی خواهم ، من بچه دزد نمی خواهم . "



ما در خانه ، هیچ وسیله سرگرمی و تفریح نداشتیم . پدرم نه ما را به گردش می برد ، نه به سینما ، رادیو نداشتیم . تلویزیون نداشتیم . پدرم می گفت همفاین ها وسایل فساد و گمراهی است و موجب از دست رفتن ایمان و اعتقاد . کتاب اجازه نداشتیم بخوانیم . نخستین باری که پدرم کتابی دست من دید چنان بلایی به سرم آورد که حالا دیگر از شکل کتاب هم وحشت می کنم . با کتاب آن

قدر به سرم کوبید که تاسه هفته منگ بودم . بعد هم آن را زیر اجاق انداخت .
پلویی که آن شب خورد خیلی به دهانش مزه کرد ، اما من اصلاً " رغبت نکردم
شام بخورم .

برای همین بود که من عادت کردم ساکت گوشای بنشینم و فکر و خیال
کنم . رفتم توی کوک برادر و خواهرهایم . توی کوک مادرم . درست است که پدرم
بیشتر از همه به من می پیچید ، ولی آن طور هم نبود که آن ها را راحت بگذارد .
چیزی که بود ، آن ها خودشان را از سر راه او کنار می کشیدند . وانمود می کردند
که از او بیزار نیستند . خیلی هم خوششان می آید . حال آن که می دانستم از ته
دل می خواهند سر به تنش نباشد . سر ناهار و شام ، درحالی که خون خون شان
رامی خورد و دندان غروچه می کردند ، با حوصله و بردباری عجیبی ، سخنرانی های
مکرر ، خسته کننده ، خشم آور و دور و دراز او رامی شنیدند و گاه زورکی لبخندی
می زدند و سرنگان می دادند و اگر لقمه توی دهن شان نبود تصدیق هم می کردند .
مادر هم که دیگر اخلاق و عادت های او دستش آمده بود ، و می دانست که
دزدیده شدن پول های کیفش ، یا گم شدن اسباب های قیمتی خانه ، کار کیست ،
ساکت و آرام تحمل می کرد و گویی در انتظار معجزه ای بود . هیچ کدام آن ها این
جرات را نداشتند که حتی ته دل شان مرگ پدر را آرزو کنند . فقط دل شان می خواست ،
بدون آن که حتی به این دلخواه بیندیشند ، پدر ، به دنبال معجزه ای ، بمیرد
و راحت شان بگذارد . توی کوک پدر هم می رفتم . خوب که نگاهش کردم و با
حرف ها ، حرکات ، خطوط چهره و تکان دادن دست ها و راه رفتن شتابزده یا شل
و بیچاره وارش آشنا شدم ، دیدم که آدم مفلوک بیچاره در هم شکسته ای است .
مادر و بچه ها می توانستند دست و پای او را بگیرند و پرتش کنند توی کوچه .
می توانستند پس گردنش را بچسبند و ببرندش دم در و با اردنگی بیندازندش
بیرون . اما نمی کردند . نمی توانستند . جراتش را نداشتند . راستش را بخواهید
خود من هم جراتش را نداشتم . اما می دانستم که اگر آن ها شروع کنند ، من هم
دل و جراتش را خواهم داشت . من خیلی کمتر ، از او می ترسیدم ، چون خیلی
بیشتر او رامی شناختم . و اگر می خواستم آنها ترسند ، بایستی وادارشان می کردم

که او را بشناسند . ولی جرات نمی‌کردم با آن‌ها حرف بزنم . اگر پدر می‌فهمید پشت سرش چه حرف‌هایی می‌زنم ، پدر همه‌مان را درمی‌آورد . یک بار که جرات کردم و جسته گریخته چیزهایی به برادرم گفتم ، وحشت زده نگاهم کرد و گفت : " تو دیوانه‌ای ! چه فکرهایی می‌کنی ! "

بله ، حسابی از او می‌ترسیدند . حسابی از شان زهر چشم گرفته بود .

۲

بزرگ‌تر که شدم ، برای این که نترسم ، تصمیم گرفتم دیگران را بترسانم . راستش را بخواهید هیچ قصد خاصی از این کار نداشتم . این برای من یک جور تفریح و سرگرمی مهیج و بامزه بود . اما شما ممکن است یک موزی‌گری نهفته و یا حس انتقام جویی و کینه‌کشی و تلافی شخصی در آن ببابید . هر طور دل‌تان می‌خواهد . برای من تفاوتی ندارد .

بازی‌من در پاییز و زمستان که هوا ابری و تیره و گرفته است ، بامزه‌تر می‌شد . بعلاوه من هم بارانی می‌پوشیدم و می‌توانستم یقماش را بالا بزنم و خود را توی آن پنهان کنم . یک نفر را انتخاب می‌کردم . همین‌حوری . هر کس که سر راهم می‌آمد - دنبالش راه می‌افتادم . با فاصله سه قدم . تند می‌کرد ، تند می‌کردم . می‌ایستاد ، می‌ایستادم . توی کوچه‌ای می‌پیچید ، من هم می‌پیچیدم . توی خانه‌ای می‌رفت ، از جلو خانه رد می‌شدم و کمی آن طرف‌تر به تیر چراغ‌یابه درختی تکیه می‌کردم و می‌ایستادم و او از پنجره سرک می‌کشید و می‌دید هنوز آنجا هستم . و همیشه هم با ناشی‌گری ، ناشی‌گری عمدی ، وانمود می‌کردم که اصلاً " متوجه او نیستم . و حواسم پی خودم و کار خودم است ، که معلوم نبود چیست .

یکبار یکی از آن‌ها که خیلی ترسیده بود ، همه‌ا اهل خانه را خبر کرد و کوچک و بزرگ از پنجره سرک کشیدند و مرا نگاه کردند . و من وانمود کردم که هیچ آن‌ها را ندیده‌ام . فقط گه‌گاه زیرچشمی نگاه‌شان می‌کردم . عاقبت یکی‌شان جرات کرد و آمد و از من پرسید : " فرمایشی دارید ؟ "

راستش را بخواهید ترسیدم کار بیخ پیدا کند . اما خود را از تک و تا

نینداختم . تصمیم گرفتم جواب‌های دو پهلوی و سر به هوا بدهم .

پرسیدم : " چطور مگر ؟ "

گفت : " آخر می‌بینم مدتی است اینجا ایستاده‌اید . "

با تعجب ساختگی پرسیدم : " ایستادن من اینجا مانعی دارد ؟ مزاحم شما هستم ؟ "

حدس من درست بود . یارو دست پاچه شد :

— نه ، نه . فقط فکر کردم شاید بتوانم کمک‌تان کنم .

جواب دادم : " خیلی متشکرم . وقتش شد خبرتان می‌کنم . "

طفلک از این حرف من خیلی جا خورد و حسابی ترسید . ته دلم ضعف کرده بودم از خنده . نزدیک بود خطوط جدی و تیره چهارم ، توی یک خنده شدید ناگهانی وا برود . اما این فکر به سرم آمد که اگر مچم باز شود ، این‌ها تلافی همه دله‌رهاشان را سرم در خواهند آورد . خودم را نگه داشتم .

مردی که با من حرف می‌زد ، خیلی ترسیده بود ، اما به این آسانی هانمی‌خواست از رو برود . باز پرسید : " خانم‌ای را می‌خواستید پیدا کنید ؟ "

گفتم : " بله . "

گفت : " اسمش چیست ؟ "

گفتم : " یکی از خانه‌های همین کوچه است ، خودم بلدم . "

گفت : " پس منتظر صاحب‌خانه‌اید ؟ "

سر به هوا گفتم : " نه ، منتظر مهمان‌هام . "

و دیدم که رنگ از رویش پرید و سفید شد ، مثل گچ . دیگر حرفی نزد . برگشت و رفت توی خانه .

هوا تاریک‌تر که شد ، راهم را کشیدم و رفتم . خسته شده بودم . اما فکرش را که می‌کردم ، از خنده روده‌بر می‌شدم . طفلکی‌ها ! حتما " تا صبح خواب‌شان نبرده بود .

از این ماجرا زیاد دارم . نمی‌خواهم هم‌ماش را برای‌تان بگویم و سرتان را درد بیاورم . فقط یکی از آن‌ها را ، آن راکه از همه مفصل‌تر و بامزه‌تر است ،

تا به سه قدمی او رسیدم .

حالا دیگر باران هم گرفته بود و کمی بعد هر دومان مثل موش آب کشیده شده بودیم . هوا حسابی تاریک بود . مدتی بود که چراغ‌های خیابان‌ها را روشن کرده بودند . و اتومبیل‌ها چراغ‌هاشان را . مرد ناگهانی پیچید توی کوچه‌ای و پا به دو گذاشت . و من هم دنبالش . اما گذاشتم فاصله‌اش زیادتر شود و توی کوچه دیگری بهیچد . از او رد شدم و در درگاهی خانهای خود را پنهان کردم و بی حرکت و بی صدا ماندم .

ده دقیقه گذشت . خبری نشد . پنج دقیقه دیگر هم منتظر ماندم . دیگر داشت حوصله‌ام سر می‌رفت . می‌خواستم ول کنم و بروم که سر و کله مرد آهسته از توی کوچه پیدا شد . خوب همه جا را نگاه کرد . بالا و پایین کوچه ، پشت درخت‌ها و تیرهای چراغ برق . همین که کسی را ندید با شتاب اما بی صدا ، بیرون آمد و خود را توی کوچه‌ای که کمی پایین‌تر ، روبروی آن کوچه بود ، انداخت . معلوم بود آنجا ها را خیلی خوب بلد است . چون این کوچه دیگر بن‌بست نبود . من هم آهسته و بی صدا پشت سرش راه افتادم و همین که به سه قدمی او رسیدم ، کفشم را به زمین کشیدم .

صدا مثل ترقم‌ای او را از جا پراند . می‌دانستم چه حالی دارد و کیف می‌کردم اذندان غروچه می‌کرد . دستش می‌رسید ، دلش می‌خواست تکه تکه‌ام کند . مثل آدمی که عزرا ییل را روبرویش می‌بیند ، کلافه و بیچاره شده بود . اگر می‌نشست زمین و می‌زد زیر گریه تعجبی نمی‌کردم . اگر هم می‌پرید و مرا به دیواری می‌چسباند و انگشت‌هایش را می‌گذاشت بیخ‌گلویم و فشار می‌داد ، باز هم تعجبی نمی‌کردم . برای همین بود که وقتی ایستاد و رو به من برگشت ، ایستادم و دست راستم را توی حیب شلوارم فرو کردم . حق‌م گرفت . مردک حا خورد . دستمالش را در آورد و فین محکمی کرد . مجبور بودم از او رد بشوم . هیچ خوشم نمی‌آمد پشت سرم راه‌بیايد . کمی که رفتم ، ایستادم و دوباره سیگار و کبریت را بیرون کشیدم . مجبور شد برود و باز جلو بیفتد .

کوچه که تمام شد به یک خیابان روشن و شلوغ رسیدیم . کوشید خود را

لای شلوغی‌ها پنهان کند . اما می‌دانست که فایده‌ای ندارد . بعد مثل این بود که فکرتازهای به مغزش رسید . رفت کنار خیابان و یک تاکسی صدا کرد . خوشبختانه تاکسی اول پر بود . و همین به من فرصت داد که بروم و جلوتر از او بایستم ، طوری که مرا نبیند . و گویا آن قدر مجذوب نقشه فرار خود بود که وجود مرا فراموش کرده بود یا زیاد متوجه من نشده بود . سوار تاکسی شد و تاکسی راه افتاد . جلو من که رسید دست بلند کردم . تاکسی ایستاد .

راننده پرسید : " کجا "

نامید پرسیدم : " آقا کجا تشریف می‌برند ؟ "

و راننده‌ها بله ، که به آن مرد حق می‌دادم اگر از پشت سر محکم به کله‌اش می‌کوبید ، به من گفت . گفت که مقصد آن مرد بیچاره کجاست . و من در را باز کردم و بی‌اعتنا گفتم : " اتفاقاً " من هم همان طرف‌ها می‌روم . "

و در را که می‌بستم ، گفتم : " با اجازه آقا ! "

مرد گفت : " خواهش می‌کنم . "

خواهش می‌کنم که از هزاران دشنام بدتر بود و در آهنگ آن معجونی از ناسزا و استیصال و کینه بی‌انتها به گوش می‌خورد .

عمداً " کمی کج نشستم . بطوری که پشتم به در تاکسی و نیم‌رخم طرف مرد بود . راننده حرف‌هایی زد . اما هیچ‌کدام ما نه گوش کردیم و نه جوابی دادیم . می‌دانستم که آن مرد مقصدی ندارد ، همچنان که من . اما در آخر خسته شد و به راننده گفت که نگه دارد . بقیه پولش را که از راننده می‌گرفت ، من آرام و راحت نشسته بودم . و او باز داشت به خود وعده خلاصی می‌داد . و من هم بدم نمی‌آمد که این‌طور فکر کند . در تاکسی را که باز کرد ، شاید به عنوان حق‌شناسی از رفع شر ، و شاید هم به عنوان رشوهای ، از من خدا حافظی کرد . گفت : " لطف عالی زیاد ، قربان . "

گفتم : " خدا حافظ شما ، آقا "

و بعد ، تند به راننده گفتم : " من می‌خواستم جلوتر پیاده شوم ، ولی خوب . مزاحم شما نمی‌شوم . همین جا مرخص می‌شوم . بفرمایید . "

مرد یک پایش را زمین گذاشته بود و داشت پای دیگری را می گذاشت که حرف های مرا شنید . حس کردم که یک لحظه خشکش زد . دستش همانطور به دستگیره در و پایش میان زمین و هوا ماند . بعد خود را بلند کرد و در تاکسی رامحکم بهم زد و با شتاب راه افتاد . امیدوار بود من هم برای بقیه پولم معطل شوم . اما من پول خرد داده بودم و معطلی نداشتم . پیاده شدم و دنبالش راه افتادم .

به اولین کوچه ای که سرراش آمد ، پیچید . و اتفاقاً " هم بدانتخاب نکرده بود . کوچه تاریک پردرختی بود . چراغ هایش یکی در میان شکسته بود و خاموش بود و آن هایی هم که روشن بودند لای شاخ و برگ درخت ها گم می شدند . تند می رفت و از لای درخت ها زیگزاگ می رفت و طوری می رفت که من کمتر ببینمش و گمش کنم . و راستی که نزدیک بود گمش کنم ، و برای همین بود که احتیاط را از دست دادم و خیلی حلو رفتم . چند بار از لابلای درخت ها رد شد و دیگر نبود .

روبروی درخت های یک بن بست تاریک بود با چراغی در انتهای آن که فقط لکه ای را روی زمین روشن می کرد . نمی دانستم لای درخت ها ست یا توی کوچه . با احتیاط دوروبر درخت ها را واری کردم . نبود . پس حتماً " توی کوچه بود . رفتم توی کوچه . اما راستش را بخواهید کم کم ترس برم داشته بود . گمش کرده بودم و همین مرا می ترساند . ایستادم و به ته کوچه خیره شدم . می دانستم همین جاست . فقط می خواستم بفهمم کجای کوچه است .

ناگهان صدای افتادن چیزی روی زمین بلند شد . زیر لکه روشن چراغ ته کوچه ، جعبه عروسک را دیدم که روی زمین افتاده بود . مردک بیچاره ! در فرار عجلانهاش حتماً " توی جوی آب فرو رفته بود . یا پایش به چیزی گیر کرده بود و نقش زمین شده بود . باور کنید که حالا دیگر دلم به حالش سوخت و از کار خودپشیمان شدم . به طرفش دویدم . می خواستم ازش پوزش بخواهم و صادقانه کمکش کنم . احتیاط را از دست دادم و در حالی که چشم فقط جعبه عروسک را می دید به طرف لکه روشن ته کوچه دویدم .

و مردهم همین رامی خواست . هنوز به ته کوچه نرسیده بودم که روی سرم پرید . از پشت . معلوم بود خیلی پر زور است ، و خیلی ماهر . اول با دست چپش دم دهانم را گرفت . و بعد با دست دیگرش دست راستم را محکم نگه داشت — طفلک ! هنوز تهدید مرا فراموش نکرده بود — و با دست خودم توی شکم خودم کوبید . نفسم بند آمد و روی خودم خم شدم . دستم را رها کرد — مثل این که می دانست دیگر کاری نمی توانم بکنم . — و با مشت چهار پنجه تایی توی پشتم کوبید . نزدیک بود استخوان هایم بشکند . می دانستم این کینه انباشته شده اوست که به مشت هایش نیرو می دهد .

در آخر دستش را از جلو دهانم برداشت و بالگد محکمی میان گل ها پرتابم کرد . با سرتوی گل ها رفتم و دستم به چیزی خورد . جعبه عروسک بود . جرخیدم . نشستم . بایک دست گل های خون آلود را از صورتم پاک کردم و با دست دیگر عروسک را از توی جعبه اش — که له شده بود — بیرون آوردم و بغل کردم . صدای تاپ تاپ قدم های مرد ، که می دوید و دور می شد ، به گوشم خورد و حواسم را جا آورد . تازه فهمیدم چه بلایی سرم آورده بود . و چه بلایی سرش آورده بودم . عروسک را توی بغلم گرفتم و قهقهه خندیدم . از ته دل خندیدم . آن قدر که اشک از چشمم راه افتاد . نفهمیدم چه مدت ، نیم ساعت ، یک ساعت . تامی آمدم ساکت شوم باز یاد مرد ، یاد خودم ، یاد عروسک می افتادم و دوباره خنده ام می گرفت . و از همه بیشتر یاد عروسک . هنوز دارمش . آن را به یادگار نگه داشته ام . عروسک قشنگی است .

(۴۲/۸/۱۴)



به .
شکوه قاضی نور

کی صورت حاجی فیروز و سیامی کنه؟

سیاهی صورت حاجی فیروز ، آن طور که بعضی ها
خیال می کنند ، دلیل سیاه روزی و بدبختی او
نیست ، این ابزارکاراوست — مثل قلم موورنگ
دردست نقاش .

۱

یکی بود ، یکی نبود . یک دختر مامانی تپل مپل مو فرفری ناز نازی بود .
یک روز داشت جلو درخانه شان بازی می کرد که حاجی فیروز آمد و شروع کرد
جلوش داریه زدن و ورجه ورجه کردن و شعر خواندن . دخترک از صورت سیاه
حاجی فیروز ترسید و بغض کرد و لب ورچید و زد زیر گریه و دوید توی خانه و
رفت خودش را توی دامن مادر بزرگ قایم کرد . مادر بزرگ اشک های او را پاک
کرد و گفت : " مادر ، نترس ، حاجی فیروز که ترس نداره . حاجی فیروز مامانیه .
پاشو برو تماشا کن . بعدشم این پولو بده بهش . "

دخترک ترسش ریخت و بلند شد رفت حاجی فیروز را تماشا کرد . چقدر هم از او خوشش آمد . از ریخت و قیافه بامزه اش . از خندماش که دندانهای سفید و لبهای سرخش را توی صورت سیاهش نمایش می داد . از داریه زدن و رقصیدن و شعر و آواز خواندنش .

همین که برگشت خانه از مادر بزرگش پرسید : " تی صولت حاجی فیروزو سیا می تنه ؟ "

مادر بزرگ سر را جلو آورد و پرسید : " جی ؟ "

دخترک باز گفت : " تی صولت حاجی فیروزو سیا می تنه ؟ "

مادر بزرگ خندید و گفت : " مادر جون ، من حرف زدن تو حالیم همیشه .

نمی فهمم جی میگی . "

دخترک غصه دار شد و دیگر حرفی نزد . اما خیلی دلش می خواست یکی

پیدا می شد و حرفش را می فهمید و جواب سئوالش را می داد .

۲

سال بعد که حرف زدن را بهتر یاد گرفته بود ، یک شب که توی آشپزخانه ، دور و ور مادرش می پلکید ، که داشت غذا می پخت ، یکدفعه نفهمید جی شد که یاد سئوالش افتاد . از مادرش پرسید : " مادر ! کی صورت حاجی فیروزو سیا می کنه ؟ "

مادرش همان طور که این ور و آن ور می رفت و غذاها را می کشید و ظرفها را جا به جا می کرد ، و در ضمن از او دلخور و اوقات تلخ بود که چرا مدام سر راهش می آید و توی دست و پایش می پیچد ، سرش داد کشید : " برو بازی کن ، انقدر پرچونگی نکن ، بچه ! چرت و پرت نگو . من چه می دونم کی صورت حاجی فیروزو سیا می کنه . مگه نمی بینی کار دارم . پناه بر خدا ! این بچه چقدر پرچونه س . نمی دونم به کی رفته . نه من و راجم نه باباش . متصل ور می زنه . انگار تخم مرغ بستن به چونهش . "

بعد او را زلزل نگاه کرد و یک دفعه واسرنگ رفت تو دلش : " دربرو گورتو

گم کن . "

۳

دخترک مادر را رها کرد و رفت سروقت پدر که دولا شده بود و توی روزنامه فرو رفته بود . دست های کوچولوی صورتی رنگش را گذاشت روی روزنامه و پرسید :
" ببینم بابا ، کی صورت حاجی فیروزو سیا می کنه ؟ "

بابا چرتش پاره شد و دادش در آمد و زنش را صدا کرد : " بیا این بچه رو ببرش . خبرهارو که نداشت بخونم ، حلالم اومده نمی ذاره جدولو حل کنم . داشتم چهار افقی رو پیدا می کردم . پاک از یادم رفت . آخه پس من کی باید تو این خونه آسایش داشته باشم ؟ "

مادر هم با اخم و تخم و غیظ و تشر آمد و او را بغل زد برد انداخت توی یک اتاق تاریک و در را رویش بست . تاریکی اتاق او را یاد پرسشش انداخت :
— کی صورت حاجی فیروزو سیا می کنه ؟ "

۴

از آن به بعد دیگر جرات نکرد از پدر و مادرش چیزی بپرسد . اما یک روز به سرش زد که برادرش را به حرف بکشد . هر چه باشد او هم مثل خودش بچه بود . برادرش را گوشه حیاط گیر آورد که با خرده ریزه هایی که جلوش ریخته بود ، سخت سرگرم ساختن چیزی بود .

از او پرسید : " تو می دونی کی صورت حاجی فیروزو سیا می کنه ؟ "
پسرک بی اعتنا گفت : " ولم کن بابا ، مگه نمی بینی دارم تیرکمون درست می کنم ، می خوام گنجیشکارو بزنم . "
دخترک چنان دلش به حال گنجشکها سوخت که پرسشش از یادش رفت .

۵

مدرسه که رفت ، کلاس و درس و خانم معلم و شاگردهایی که دور و برش

بودند و هر پرسشی دل‌شان می‌خواست می‌کردند ، او را دلگرم کرد . یک روز وسط درس دست بلند کرد و خانم معلم که اجازه داد ، گفت : " خانم ، کی صورت حاجی فیروزو سیا می‌کنه ؟ "

بچه‌ها خندیدند و خانم معلم گفت : " بهتون بگم ، اینجا مدرسه است . خونه‌تون نیست . منم معلمتونم ، ماما جونتون نیستم که خودتونو واسم لوس کنین . هر کی میخاد خودشو لوس کنه ، بشینه وردل ماما جونش . اصلا " نیاد مدرسه . "

و او موش شد و نشست و دیگر حرفی نزد .

۶

مدرسه‌آن‌ها طور مخصوصی بود و شاید هم همهٔ مدرسه‌ها این‌طور بودند . اما او که از جاهای دیگر خبر نداشت . تا می‌آمدند با خانم معلم‌شان آشنا شوند و ترس‌شان بریزد و با او انس بگیرند ، خانم معلم می‌رفت شوهر می‌کرد و بچه‌ها را از یاد می‌برد و دیگر به مدرسه نمی‌آمد .

معلم تازه که آمد او باز یاد سئوالش افتاد . فکر کرد شاید این یکی جوابش را بدهد . اما همین که پرسید : " خانم ، کی صورت حاجی فیروزو سیا می‌کنه ؟ " خانم معلم ، بدون این که یک کلمه حرف بزند ، با خط‌کش محکم زد پشت دستش به طوری که جای آن سیاه و کبود شد .

۷

روز از نو ، روزی از نو . ماه دیگر معلم دیگر آمد . و او باز همه چیز را از یاد برد و یک روز دل به دریا زد و از خانم معلم پرسید : " شما می‌دونین کی صورت حاجی فیروزو سیا می‌کنه ؟ "

خانم معلم پرسید : " چی ! ؟ "

و او جواب داد : " پرسیدم شما می‌دونین کی صورت حاجی فیروزو سیا می‌کنه ؟ "

خانم معلم سر تکان داد . بعد گفت : " بیا اینجا بهت بگم . "
 و او بلند شد و رفت بالای کلاس ایستاد .
 معلم گفت : " بچه‌ها ، این می‌پرسه کی صورت حاجی فیروزو سیا می‌کنه ،
 بهش بخندین . "
 بچه‌ها به او خندیدند و او سرخ شد و سرش را پایین انداخت .
 اما همین که خنده بچه‌ها ساکت شد ، یکی از شاگردها بلند شد و گفت :
 " " خوب خانم ، راست می‌گه . این که خنده نداره . "
 خانم معلم گفت . " تو هم پاشو بیا اینجا . "
 آن یکی هم آمد و کنار او ایستاد . خانم معلم رو کرد به شاگردها و گفت :
 " بچه‌ها به هر دوتا شون بخندین . "
 بچه‌ها بلندتر خندیدند . او ساکت بود . اما آن یکی به گریه افتاد . و از
 فردا هم دیگر به مدرسه نیامد .

۸

ماه بعد ، معلمی داشتند که جدی و سخت گیر بود . اما خیلی چیز می دانست .
 خیلی با سواد بود . دخترک با خود گفت : " این یکی حتما " می داند . "
 و یک روز فرصتی جست و از او پرسید : " کی صورت حاجی فیروزو سیا
 می‌کنه ؟ "
 معلم بدون معطلی گفت : " ده مرتبه جریمه ، از روی درس علم‌الاشیا ،
 استخوان بندی انسان . "

۹

معلم انشا داشت می گفت : " سرگذشت تخته سیاه را بنویسید . . . " که او
 پرید وسط حرفش .
 — خانم ، راستی کی صورت حاجی فیروزو سیا می‌کنه ؟ "
 معلم داد کشید : " خفه شو ، بتمرگ ! "

و ادامه داد: " سرگذشت تخته‌سیاه را بنویسید و بگویید چه فایده‌ای دارد. "

۱۰

نزدیک آخر سال، خیلی امیدوار شد که جواب سئوالش را بشنود. چون معلمی داشتند که جوان و خوشرو بود و می‌گفتند که در خارجه درس معلمی خوانده است و می‌گذاشت آن‌ها هر چه می‌خواهند بپرسند. و او یک روز دست بلند کرد و پرسید: " ممکنه بفرمایین کی صورت حاجی فیروزو سیا می‌کنه؟ " خانم معلم اول کمی مات مات نگاهش کرد و بعد بادل‌سوزی لبخند زد و گفت: " جونم، والله نمی‌دونم. می‌پرسم فردا بهت می‌گم. " فردا او را صدا کرد توی دفتر. آنجا یک آقای چاق کله طاس عینکی سرخ رو نشسته بود.

معلم گفت: " دختر جون، سئوال تو تکرار کن. " و او باز پرسید: " کی صورت حاجی فیروزو سیا می‌کنه؟ " خانم معلم و آن مردنگاهی به یکدیگر کردند، بعد آن مرد گفت: " دختر جون بیا اینجا ببینم. زبونتو درآر، دستتم بده ببینم. سرفه کن، سرت که درد نمی‌کنه؟ خسته نیستی؟ ببینم، نکنه زیاد درس می‌خونی؟ خوابت چطوره؟ خوب می‌خوابی؟ " و او که هاج و واج مانده بود اصلاً " جوابی به پرسشهای دکتر نداد و آن‌ها بیشتر مطمئن شدند که او خسته و بیمار است و با اصرار بهش مرخصی دادند و به خانه فرستادندش.

۱۱

یک روز تابستان که به گردش رفته بود، در دشت پیرمرد دهقانی را دید که خم و راست می‌شد و داسش را به این سوی و آن سوی می‌برد و گندم‌ها را درو می‌کرد.

جلو رفت و گفت: " پدر، خدا قوت، خسته نباشی. "

پیرمرد جواب داد. " سلامت باشی، پدر. "

دخترک پرسید: " پدر، شاید تو بدونی کی صورت حاجی فیروزو سیا می‌کنه؟ "

پیرمرد لبخند زد: " نه دخترم. من خبری ندارم. مدت‌هاست که از خود حاجی فیروزم خبری ندارم. من همیشه کار می‌کنم و زحمت می‌کشم. روز و شب، شب و روز. یک لحظه هم بیکار نیستم، یک دقیقه هم آرامش و راحتی ندارم. روزها شخم می‌زنم یا می‌کارم یا درو می‌کنم. شب‌ها آبیاری می‌کنم. خیلی گرفتاری‌های دیگرم دارم. حتی فرصت ندارم به زندگی خودم برسم، یا فکر کنم. نه، دخترم. من از حاجی فیروز هیچ خبری ندارم. "

این را گفت و دوباره سرگرم کارش شد. و دخترک را با غصه‌ها و فکر و خیال‌هایش تنها گذاشت.

۱۲

یک روز دیگر کارگری را دید که بالباس آبی کار، داشت به کارخانه می‌رفت. جلو او را گرفت و پرسید: " ببینم، شما می‌دونین کی صورت حاجی فیروزو سیا می‌کنه؟ "

کارگر نگاهی به او کرد و گفت: " چرا اینواز من می‌پرسی؟ "

دخترک گفت: " آخه شما تو کارخونه کار می‌کنین. خیلی آدمارو می‌شناسین و با خیلی آدم‌ا سر و کار دارین. شاید خودتون بدونین، شایدم از اونا شنیده باشین. "

کارگر سر تکان داد و گفت: " نه جونم. من نمی‌دونم. هیچ کس رو هم نمی‌بینم که بدونه. با هیچ کس هم حرف نمی‌زنم که برام بگه. اوایل که او دم تو این کارخونه خوشحال شدم. آخه می‌دونی، کارمن اینه که نصف روز جعبه‌های خالی رو زیر ماشین بگذارم، نصف روزم جعبه‌های پر رواز زیر ماشین ور دارم. خوشحال شده بودم. خیال می‌کردم کار آسونیه. می‌شینم اون جا و دستام جعبه‌ها رو هل می‌ده زیر ماشین و فکرم آزاده. هر خیالی می‌تونه به سرم بیاد. می‌تونم

دوروبر خودمو تماشاکنم . امازود فهمیدم آسون نیست . خیلی هم سخته . همه بدنم باید مراقب کارم باشه . دستام ، چشمم ، گوشم ، فکرم . تا حواسم پرت بشه دستم میره زیر ماشین و له میشه . یا ماشین عیب می‌کنه و می‌خواهه و کارفرما جریمه می‌کنه . شایدم بیرونم کنه . . . پس دیدی حق داشتم اگر تا حالا حتی به فکر این سؤال هم نیفتاده بودم . "

۱۳

باز یک روز که سوار اتوبوس شده بود ، رفت صندلی جلو . پشت سر راننده نشست . ماشین که راه افتاد ، خم شد جلو و یواش گفت : " آقای راننده . . ؟ " راننده گفت : " بله . . . ؟ "

پرسید : " شما می‌دونین کی صورت حاجی فیروزو سیا می‌کنه ؟ " راننده بی آن که سر برگرداند ، از توی آینه نگاهی به او انداخت و بعد همان‌طور که روبرویش را نگاه می‌کرد ، گفت : " آه . . . نه . . . " و او باز پرسید : " چطور نه ؟ شما با مردم زیادی سروکار دارین ، می‌تونین از اونا بپرسین . "

راننده پاسخ داد : " آره ، با مردم زیادی سروکار دارم . کاش نداشتم . مردم مثل آینه که فقط غصه‌ها و دل‌پری‌هاشونو توی اتوبوس میارن . کار من از صبح تا شوم روندنه . مردم مرتب غر می‌زنن و دل‌شون می‌خواد دعوا را بندازن . بعضی‌ها هسن که عجله دارن . می‌خوان تندتر برم . ازکند رفتنم شکایت می‌کنن . بعضی‌های دیگه می‌ترسن و می‌غنن که چرا انقدر تند میرم . خلاصه برای جنجال و دعوا هزار بهانه دارن . پیش از این حاجی فیروز گاهگاهی سرو کله‌اش توی اتوبوس من پیدامی‌شد . اما مردم باز غر زدن و شکایت کردن ، می‌گفتن : " این چند دقیقه‌م راحتمون نمی‌دارن . " مثل این که شادی و سرزندگی حاجی فیروز با سگره توهم اونا جور در نمی‌یاد .

یک روز دیگر، توی خیابانی پاسبانی را دید که آهسته قدم می‌زد. ناگهان به فکرش رسید از او بپرسد. جلو رفت و با ادب و احترام گفت: "آقای پاسبان، شما که شب و روز راه می‌رین و مواظب مردم و خونه زندگی مردمین، شما که همه کوچه خیابونای شهر رو بلدین، نمی‌دونین کی صورت حاجی فیروزو سیامی کنه؟" پاسبان خندید و گفت: "ببین دختر جون، چند وقت پیش اتفاق بامزه‌ای افتاد. یک شب آخر شب بود که من حاجی فیروزو دیدم که داشت تندتند راه می‌رفت. من خیال کردم از اون دزدای کهنه کاره که صورتشو سیاه کرده که من نشناسمش. منم هفت تیرمو کشیدمو عقب سرش دویدم. البته منتونستم بگیرمش. چون اون بازرنگی پیچید توی کوچه پس کوچه‌ها و خودشو دربرد. از اون به بعد هروقت منو از دور می‌بینه راهشو کج می‌کنه و در میره. من هیچ وقت نمی‌بینمش."

یک روز خانه یکی از قوم و خویش‌ها، پیرزن ترو تمیز و شسته رفته‌ای دید که او را یاد مادر بزرگش انداخت. از وقتی که او حرف زدن یاد گرفته بود، مادر بزرگ دیگر نبود. اگر بود جوابش را می‌داد. حتماً "جوابش را می‌داد. هوس کرد از پیرزن بپرسد.

- مادر جون، شما از حاجی فیروز خوشتون می‌اد؟ می‌دونین کی صورت حاجی فیروزو سیامی کنه؟

پیرزن، مثل همه پیرمردها و پیرزن‌ها که چشم‌شان از هیچ چیز آب نمی‌خورد، آهی کشید و گفت: "مادر جون، حاجی فیروزای این دوروز منم بدلی از کار در اومده. صورتشونو بادوده نفت سیامی کنن، بهترشو بخوای کثیف می‌کنن، آنقدر که بوی گندش آدمو فراری میده. همه شونم گدا گشنه و مفنگی و پیزی و شیرمای. چشون بدهخته و دستشون درازه و گردن شون کج. توسری خوردن. دنبالت موس موس می‌کنن تا پول شیر و تریاکشونو ازت دربارن. راست شو

بخوای خیلی وقته حاجی فیروز درست و حسابی ندیده‌م ."

۱۶

سال بعد ، مدرسه که رفت . امیدوارتر شد . حالا به جای یک معلم ، معلم‌های جورواجور داشتند . مدرسه پر بود از معلم . میان این همه ، زن و مرد ، پیر و جوان ، باقیافه‌های مختلف و فکرهای مختلف ، یکی پیدانمی شد که جواب سؤال او را بداند و بگوید ؟

یک روز تصمیم گرفت امتحان کند . ناگهانی دسب بلند کرد و معلم که اجازه داد پرسید ؛ " کی صورت حاجی فیروزو سیا می کنه ؟ " معلم گفت ؛ " نمکدون ! ننت قربونت بره . "

بچه‌ها خندیدند و معلم جدی شد و گفت ؛ " اینجا مدرسه است ، محیط درس و فعالیت . مثل خونه تون نیست . لوس بازی موقوف ! جای این چرت و پرت‌ها ، درس تونو بخونین . "

و او فهمید که باز هم اشتباه کرده و گول خورده . تصمیم گرفت از آن به بعد محتاط تر باشد و بیشتر دقت کند . شروع کرد معلم‌ها را سنجیدن و سبک و سنگین کردن . اما دلش گواهی نمی داد که هیچ کدامشان جواب او را بدانند و بدهند . و اگر دل به دریا می زد ، و می پرسید ، باز جواب سربالایی می شنید و پکر می شد .

۱۷

سرانجام با خود عهد کرد که دیگر از هیچ کس نپرسد . و برسر عهدش باقی بود تا یک روز که به میهمانی رفت . آنجا با شخص تازه‌ای آشنا شد . مردی بود میانه سال با اندام لاغر و قد بلند و موهای کاملاً سفید . همیشه مثل این بود که کمی قوز می کرد . و جلو بزرگترها هراسان و دست پاچه می شد و تابا هم پیچ می کردند ، خیال می کرد دارند درباره او حرف می زنند و گوشش تیز می شد . اما پهلوی بچه‌ها راحت بود . با آن‌ها حرف می زد ، می خندید ، بازی می کرد . دهان

که بازمی‌کرد همه بچه‌ها چشم به او می‌دوختند و ساکت می‌شدند. حرفش را با چند خط شعر شروع می‌کرد و با چند خط شعر تمام می‌کرد و وسطش را از مثل‌ها و لطیفه‌های بامزه چاشنی می‌زد. طور مخصوصی بود. مثل این بود که برای خودش زندگی می‌کرد و با دوروبرش کاری نداشت. و اصلاً نمی‌فهمید آن دور و برها چه خبر است. و این وسوسه به جان دخترک افتاده بود که این مرد پاسخ پرسشش را می‌داند. می‌دانست همین‌که پرسد جواب می‌شنود. اما نمی‌توانست خود را قانع کند که دهان باز کند و پرسشی را که بارها تکرار کرده بود، یک بار دیگر هم بگوید. می‌ترسید این بار هم مسخره‌اش کنند و مهم‌تر از نیافتن پاسخ، این بود که می‌دانست هم‌فامیدش را از دست خواهد داد. دیگر هیچ‌کس را نخواهد یافت که بتواند پاسخ او را بدهد.

باز آن مرد بچه‌ها را جمع کرده بود و داشت برای‌شان شعر می‌خواند و قصه می‌گفت، و او با خود کشمکش داشت. بچه‌ها داشتند مشاعره می‌کردند و "میم" می‌خواستند. و مرد توی چشم‌های او نگاهی کرد و خواند:

"مرا مهر سمچشان ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد"

دخترک یکباره تصمیم گرفت از او بپرسد. معلوم نبود چرا حالا دیگر مطمئن بود که این یکی پاسخش را خواهد داد.

گفت: "اجازه می‌فرمایید؟"

مرد حرفش را برید: "بفرمایید. خواهش می‌کنم."

گفت: "یه سؤال داشتم."

مرد گفت: "بسیار خوب، بفرمایید."

روی صندلی نیم‌خیز شد و پرسید: "کی صورت حاجی فیروزو سیا می‌کنه؟"

بچه‌ها زدند زیر خنده. اما مرد همان طور جدی ماند، بعد گفت: "کی

صورت حاجی فیروزو سیا می‌کنه؟ معلومه، عزیزم، زنش."

و او به صندلی تکیه داد و فقط توانست بگوید: "آه!"

مثل این که باری را که سال‌ها بدون استراحت با خود این ور و آن ور

می‌کشاند، حالا زمین گذاشته و برای همیشه از آن راحت شده بود. مرد ادامه داد: "داریه حاجی فیروز و باباش واسش درست کرده. رختاشودا داشاش آورده. خواهراش اونارو دوخته. مادرش شعر و آواز خوندن و داریه زدن و رقصیدنو یادش داده. و زنش صورت شوسیا می‌کنه و ریششو می‌چسبونه و رخت و لباساشو تنش می‌کنه و راهش می‌اندازه. حاجی فیروز یه دختر مامانی تپل میل مو فرفری ناز نازی ام داره. واسه خاطر اونه که شعر و آواز می‌خونه و داریه می‌زنه و می‌رقصه. واسه خاطر اونه که مردمو خوشحال می‌کنه و از مردم پول می‌گیره. حاجی فیروز پیرمردارو که نگاه می‌کنه، پدرشو می‌بینه. هر پیرزنی که می‌بینه، خیال می‌کنه مادرشه. همه مردا و زنای جوون برادر خواهراشن. اون زنی که بچه بغلشه و داره میره خرید، زن خودش. واسه همینه که جلوش وامیسه و براش داریه می‌زنه و می‌رقصه و شعر و آواز می‌خونه. اگه هم زنه چیزی بهش نده، دلخور نمی‌شه. اون دختر شیرین تپل میل مو فرفری ناز نازی ام که از ورجه و رجف اون غش غش می‌خنده، دختر خودش، آره دختر خودش. واسه همینه که حاجی فیروز این قدر خوب می‌خونه، خوب می‌رقصه، خوب داریه می‌زنه. واسه همینه که رقص و آوازش به دل آدم می‌شینه. آدمو این قدر خوشحال می‌کنه."

مدتی هر دو ساکت بودند تا این که دخترک گفت: "شما اولین کسی هستین

که جواب منو داد."

و مرد پاسخ داد: "تو هم اولین کسی هستی که این سؤالوا از من کرد."

(۴۱/۱۱/۷)



به :
دوست بزرگ و بزرگوارم
م . ۱۰ . " به آذین "

آفرینش

ماجرا ، روز اول برج ، بعد از گرفتن حقوق شروع شد . کسی نبود که ده بیست تومنی از حقوقش کسر نشده باشد . همین ، سر و صدای همه را در آورد . ماههای پیش هم همین بساط بود . منتها به شوخی برگزارش می کردند . این ماه دیگر شورش را درآورده بودند . حوصله همه سر رفته بود . شاید ده بیست تومن پولی نبود . - از گدا چه یک نان بگیری ، چه یک نان بهش ببخشی . - اما پررویی " حاجی " آنها را عصبانی می کرد .

ظهر که می شد ، سوت می کشیدند و کار را تعطیل می کردند ، برای ناهار . نیم ساعت بعد دوباره سوت می کشیدند . کار شروع می شد . و در این فاصله کارگرها

باید بدوند و ناهاری دست و پا کنند و بخورند . چند نفر که دستمال بسته از خانه آورده بودند ، کنار دیوار ، سینه‌کش آفتاب می‌نشستند و بی‌خیال ناهارشان را می‌خوردند . سیگارشان را هم دود می‌کردند ، تازه‌نوزنیم ساعت نشده بود . اما بقیه ، از کارخانه درمی‌آمدند و سگ دو می‌زدند . تا خودشان را به نانوايي و لبنیاتی و بقالی برسانند ، یک ربع می‌شد . — کارخانه وسط بیابان بود و دکان بازار سه تا خیابان آن طرف‌تر — برگشتن هم همین اندازه وقت می‌گرفت . تازه اگر معطلی نانوايي و لبنیاتی و بقالی را هم حساب نمی‌کردی ، باز دیر می‌شد . هر روز دیر می‌شد . با وجودی که کارگراها همان طور سر پا هول هولکی نان و پنیری به‌نیش می‌کشیدند ، باز هر روز دیر می‌شد و حاجی نیم ساعتی برای‌شان غایب می‌گذاشت و نیم ساعت همه جریمه می‌کرد و این نیم ساعت‌ها را که جمع می‌زدی ، خودش کلی می‌شد .

اول دورهم جمع شدند و غر زدند و تا توانستند فحش دادند و دق دل‌شان را خالی کردند . بعد دیدند این چاره کار نمی‌شود ، و فحش پول‌ها را بر نمی‌گرداند توی جیب‌شان . باید فکر حسابی کرد . " چه بکنیم ، چه نکنیم ؟ " و تا بفهمند چه باید بکنند ، یک ساعت دیگر هم گذشته بود . دیرشان شده بود و می‌خواستند زودتر بروند خانه‌شان ، سر وقت زن و بچه‌شان . و آن‌ها که زن و بچه نداشتند ، بروند سینما یا الواطی . بروند عرق حسابی بزنند و توی خیابان راه بیفتند و عربده بکشند و مست بازی دربیاورند . یک ماه بود که چشم به راه این روز بودند . همه بی‌حوصلگی می‌کردند و دل‌شان می‌خواست زودتر تکلیف معلوم بشود . حالا این تکلیف هر چه بود ، تفاوتی نمی‌کرد .

عاقبت قرار گذاشتند فردا همه توی سالن بزرگ کارگاه جمع بشوند و هیچ کدام سر کار نروند تا تکلیف‌شان معین شود .

پخش که می‌شدند ، یکی گفت : " نامردا سر کار می‌رن . "

همه گفتند : " باشه . "

فردا صبح همه توی سالن بزرگ بودند که حاجی آمد .

پرسید : " چرا این جا جمع شدین ؟ چرا نمی‌رین سر کارتون ؟ "

یکی گفت: " ما می‌خوایم تکلیف‌مون معلوم بشه. "

— تکلیف چی؟

— تکلیف جریمه‌ها.

— غیبت کردین، جریمه شدین. بازم غیبت کنین، جریمه می‌شین.

— پس اقلاً "یه ناهارخوری درست کنین.

— اینجا کارخونه‌س، کافه نیست.

پشتش را به آن‌ها کرد و راه افتاد.

کارگرها پشت سرش داد کشیدند: " پس مام اینجا هستیم. "

حاجی بی آن که رویش را برگرداند، گفت: " هر طور میل‌تونه. "

اسمش آقای خوش‌نیت بود. در حقیقت: حاج صمد خوش نیت تهرانی. مقامات رسمی او را آقای خوش نیت خطاب می‌کردند. دوستان و همکارانش به او حاجی می‌گفتند. و کارگروهایش او را حاج‌آقا صدا می‌زدند. ده که می‌رفت، دهاتی‌ها به او "ارباب" می‌گفتند. حیف که کارگرها این کلمه را بلد نبودند. یعنی به کار بردنش را درست بلد نبودند. یک روز که از کنار کارگرها رد می‌شد، گفت‌وگوی دو تا از آن‌ها را شنیده بود:

— چرا زن نمی‌گیری؟

— خوش ندارم افسارمو بدم دست یکی دیگه. حالا ارباب خودمم و نوکر خودم. پس فردا یه آقا بالا سر پیدا می‌کنم که هر شب باید بهش استنطاق پس بدم...

حاجی دو سه تا ده داشت و یک کارخانه. اما همیشه این کارخانه بود که به زحمتش می‌انداخت و دردسر برایش فراهم می‌کرد.

کارخانه اتاق ماشین می‌ساخت. بعد که بنز از آلمان آمد و دو طبقه از انگلستان، کارش کساد شد و نیمی از کارگرها را بیرون کردند و حاجی تصمیم گرفت کارخانه را بفروشد. اما مشتری حسابی پیدا نمی‌شد. نزدیک بود بقیه

کارگرها را هم مرخص کند و درش را تخته کند که پسرش، مهندس جمشید خوش نیت، از فرنگ آمد. یادش داد به جای اتاق ماشین، در و پنجره و میز و صندلی آهنی بسازد که باب روز بود و خیلی هم مشتری داشت. همین کار را کردند و باز سرشان حسابی شلوغ شد و دوباره کارگر گرفتند و کارخانه را بزرگتر کردند و حالا شروع کرده بودند بخاری هم بسازند، اگر کارگرها می گذاشتند و موی دماغ نمی شدند.

غیر از پسرش یک مهندس دیگر هم توی کارخانه بود و اگر او نبود کار پیش نمی رفت. چون پسرش درست و مرتب به کارخانه نمی آمد. می رفت دنبال کارها و وقت گذرانی های خود و هروقت میلش می کشید، سری به کارخانه می زد. تازه کارخانه هم که می آمد، دماغش را بالا می گرفت و با کارگرها سرسنگین و بی اعتنا بود و جواب سلام شان را هم به زور می داد. برای همین بود که کارگرها از او بدشان می آمد. اتومبیلی که داشت کافی بود که آن ها را از او متنفر کند. مثل کشتی یا تخت روان سر می خورد و از در تو می آمد و صدای ترمزش و آن بوق شیپوری اش، توی گوش کارگرها از صدای عزرائیل که خبر مرگ شان را بدهد، هم بدتر بود. حتی به خواب هم نمی دیدند که روزی ممکن است صاحب یک چنین اتومبیلی بشوند، که پول بنزین روزانه اش برابر دستمزد چهار تای آن ها است. یادشان نرفته بود آن روز که جمشید، از در کارخانه که تو می آمد، گوشه ماشین را از کنار در نتوانسته بود رد کند و خراشانده بود، چقدر فقط برای صاف کاری و رنگ آن داده بود.

و چه ترمزهایی می کرد. یکی از کارگرها می گفت: "بی انصاف دلش واسه لاستیک خودشم نمی سوزه."

و یکی دیگر جواب می داد: "واسه چی بسوزه؟ خدا زنده بذاره باباشو." و کارگرها، این ها را که می دیدند، اگر هم به زبان نمی آوردند، ته دل شان این اندیشه با تلخی گزندهای بیدار می شد که: "ما تو این دنیا ول معطلیم!" کارگرها از او بدشان می آمد و اذیتش می کردند. هر طور که دست شان می رسید. پسر حاجی از اسم "مهندس" خیلی خوشش می آمد. روز اول که

یکی از کارگرها او را آقای خوش نیت صدا کرده بود ، او برگشته و با سردی و بزرگ منشی ساختگی ، تصحیح کرده بود : " مهندس خوش نیت . " و کارگرها که این را فهمیده بودند ، از آن به بعد می‌کشتی‌شان او را مهندس صدانمی‌زدند . پدرش به او " جمشید " می‌گفت و آن‌ها هم خوش داشتند او را جمشیدخان صدا کنند و لاجش را در بیاورند .

برای آن‌ها فقط سرپرست دیگرشان " مهندس " بود . جوانی که گرچه درس خوانده بود و خیلی بیشتر از آن‌ها سرش می‌شد ، ولی هیچ وقت به آن‌ها تکبر نمی‌فروخت و برای‌شان پز نمی‌داد . گرم و دوست داشتنی بود . و باهاشان دوستانه رفتار می‌کرد . کارراکه خراب می‌کردند ، فقط به همین بس می‌کرد که چند لحظه صاف توی چشم‌شان نگاه کند و بعد لبخند گله‌مند بزند و بگوید : " باز دیدی اومدی نسازی ، جان من ، یه خورده دل بده . "

و تکیه کلامش همین بود : " دل بده . " کارگرها که می‌رفتند دل و جگر بخورند ، می‌خندیدند و می‌گفتند : " داداش ، به قول مهندس ، یه خورده دل بده . " جمشید که از فرنگ آمد ، با مهندس حسابی دوست شد . با ماشینش او را برد گرداند و یک شب با هم رفتند به همه کافه‌های تهران سر زدند و دست آخر رفتند کافه شکوفه و آن شب جمشید پانصد - ششصد تومان خرج کرد . تا چند روز کارخانه که تعطیل می‌شد ، جمشید مهندس را بر می‌داشت و با هم می‌رفتند و تا آخر شب با هم بودند . اما بعد مهندس یک‌دفعه خود را کنار کشید و عذر و بهانه آورد و دیگر با او نرفت .

یک روز جمشید گفت : " امشب بیا بریم کافه شکوفه . "

مهندس گفت : " خوشم نمی‌آد . "

جمشید پرسید : " چطور خوشت نمی‌آد ؟ " بعد گفت : " خوب ، باشه ،

دو تاتیکه پیدا می‌کنیم می‌ریم کرج . "

مهندس سر تکان داد : " نه ، امشب مهمون دارم ، قول داده‌م زود برم

خونه . "

درست است که مهندس از این تفریح‌ها و وقت‌گذرانی‌های ابلهانه خوشش

نمی‌آمد، ولی اصل موضوع چیز دیگری بود. جمشید او را این طرف و آن طرف می‌برد و حسابی برایش خرج می‌کرد. دست و دل باز و حتی ولخرج بود. و یک شب که مهندس خواسته بود پول میز را بدهد، بدش آمده بود و گفته بود: "بامن هستی دست تو جیبیت کنی، کلامون تو هم میره."

اما در برابر این سخاوت، توقع داشت که مهندس، نه دوست او، بلکه مرید و ستایشگر و سپاسگزار او باشد. او را تحسین کند و همماش از او، سلیقماو، زرنگی او، مهارتش در رانندگی، قدرتتش در به تور انداختن زن‌ها، و شناختن مشروب‌های ایرانی و فرنگی، حرف بزند. جمشید می‌خواست مهندس همیشه کنارش باشد تا بتواند خود را با او مقایسه کند و اهمیت وضع خود را بهتر دریابد. می‌خواست به مهندس بگوید: "می‌بینی ما توی چه دنیایی هستیم؟ تو هم اسمت مهندس است، به اندازه من درس خواندای، شاید هم بیشتر، ولی ترا توی این دنیا راه نمی‌دهند، از من ممنون باش که دستت را می‌گیرم و می‌آورم اینجا."

و مهندس از همین بدش می‌آمد. سراسر دوستی‌شان یک هفته بیشتر نکشید. مهندس خود را کنار کشید و جمشید که اصرارهایش نتیجه‌ای نداد، او را ول کرد، بی آن که بتواند ناسپاسی‌اش را ببخشد.

* * *

مهندس گفت: "کارگرها اعتصاب کرده‌ن."

حاجی گفت: "می‌دونم"

مهندس گفت: "فکری براشون نکرده‌ین؟"

حاجی گفت: "فکرم اینه که یه قلم همه‌شونو بریزم بیرون. کارگری که فکر

اعتصاب به کلماتش افتاد، دیگه به درد کار نمی‌خوره. هر روز می‌خوادیه بامبولی

بزنه، یه الم شنگه‌ای به پاکنه. اونم چه موقعی! تو سرگ بزنی کارگر گیر می‌آد.

با این همه بی‌کاره که این‌ور و اون‌ور ولون."

مهندس گفت: "ولی آخه شما قانونا نمی‌تونین بیرون شون کنین."

حاجی نگاهی به او انداخت و غضبناک خودش را تکانی داد و گفت: "هه! قانوناً!"

مهندس گفت: "تازه خدارو خوش نمی‌آد".

— خدارو خوش می‌آد اونا کارمنو بخوابونن؟

— شاید حرف شون منطقی باشه. دست کم به نظر خود شون.

— خب، باشه، چکارش کنم!

— بد نیست یه نمایندهای بفرستن بیاد ببینیم چی میکن.

حاجی گفت: "می‌دونی چیه. من از دسته‌بندی و نماینده‌بازی خوشم

نمی‌آد. می‌دونم فایده نداره، ولی خب، بگو بیاد ببینم چه مرگ‌شونه. ببینم بازم بهانه‌ای دارن یا نه."

مهندس برگشت پیش کارگرها. گفت: "راستی راستی خیال دارین سرکار نرین؟"

— سرکار بریم، خودمونو کنف کرده‌یم.

— حاجی خیال داره همه‌تونو بیرون بریزه.

— غلط می‌کنه!

— آهای بچه! مواظب حرف زدنت باش، تازه، خودمونیم، می‌دونین که

می‌تونه. الان هزار نفر اون بیرون منتظرن با نصف مزد شما بیان کارکنن. بهتره باهاش کنار بیاین.

— تقصیر ما چیه، اون به هیچ صراطی مستقیم نمیشه.

— یه نماینده انتخاب کنین بره با حاجی حرف بزنه.

— نماینده؟!؟

کارگرها اول کمی گیج و دو دل ماندند. فکر می‌کردند این هم حقه تازهای

است. ولی مهندس مطمئن‌شان کرد. بعلاوه، وضع از این که بود بدتر نمی‌شد و

چیزی نداشتند که از دست بدهند. چه کسی را نماینده کنند؟ به همدیگر نگاه

کردند. "شاپور" را زیادتر نگاه می‌کردند و دست آخر همه به او نگاه می‌کردند.

یکی‌شان به حرف آمد: "شاپور چطور؟"

شاپور چند کلاس درس خوانده بود و بعد مجبور شده بود کار کند و هنوز هم خود را کارگر نمی دانست . می خواست پولی جمع کند و باز برود دنبال درس و مدرسه اش ، اما هیچ وقت نمی توانست این پول را جمع کند و ماندنش در کارخانه ، که خیال می کرد موقتی است ، کم کم همیشگی می شد و درس خواندن و دیپلم گرفتن داشت برایش به صورت آرزو و رویا در می آمد . خوب حرف می زد و هول نمی شد و به تته پته نمی افتاد و باناشی گری دنبال کلمه هایی که می خواست ، نمی گشت . برای همین تصمیم گرفتند که او را انتخاب کنند و چون هیچ کس مخالفتی نکرد ، خود به خود انتخاب شد . اما هنوز چیزی از حجب و حیای دانش آموزی و نوجوانی در او بود . چیزی شبیه رودرواسی . و شاید تنها کسی که متوجه این نکته بود " کاوه " بود . و برای همین بود که گفت : " می خوام منم باهات پیام . فقط تو حرف بزن . اما منم باهات هستم . می ترسم حاجی یه چیزی بگه ، رودرواسی گیر کنی و قبول کنی . مام مجبور بشیم قبول کنیم . "

شاپور از این حرف بدش که نیامد هیچ ، خیلی هم خوشحال شد . این طور خودش را راحت تر حس می کرد و دیگر تنها نبود . و از آن اضطراب بی دلیلی که داشت ته دلش جوش می زد ، دیگر نمی ترسید .

— خب ، چی می گین ؟

شاپور کمی جلو آمد و گفت : " حاج آقا ، خودتون ببینین . ما فقط نیم ساعت وقت داریم واسه ناهار . دکون بازار هم دوره ، رفتن و برگشتنش خودش نیم ساعت طول می کشه . حالا معطلی ها شو کار نداریم . "

حاجی گفت : " واسه خودتون غذا بیارین . "

— نمیشه ، حاج آقا ، اگه می شد که می آوردیم . خیلی ها تنها هستن و بیرون غذا می خورن . خیلی ها تو خونه شون ظهر آب گوشت درست می کنن و واسه شب هم می ذارن . آب گوشتو که نمی شه برداشت آورد اینجا . گرم کردن می خواد و هزار تا دنگ و فنگ . تازه کجا بخوریم ؟

— توی حیاط ، چه عیبشه ؟

— حالا میشه توی حیاط نشست . پس فردا زمستونه و برف و سرما . توی سالن هم که بوی رنگ و براده آهن و هزار کثافت دیگه هست . می‌خوایم این نیم ساعت دست کم هوای تمیز بخوریم .

حاجی بی‌حوصله پرسید : " خب ، حالا میگی چکار کنم ؟ "

— بچه‌ها می‌گن یه سالن کوچک ، قد یه اتاق ، اون پشت بسازین ، چهار تا میز و صندلی ام‌توش بذارین . یه نفرم بگین بیاد یه چیزی روزا درست کنه .

حاجی مسخره کرد : " بچه‌ها خیلی چیزا دل‌شون می‌خواد . یعنی بنده باید واسه آقایون کافه واز کنم . می‌خوان ناهار و شام شونم مفتی بدم . دیگه چی ؟ "

شاپور اعتراض کرد : " نه ، کی گفته مفتی ؟ پول می‌دیم می‌خریم . اصلا " به‌شما کاری نداریم . زحمتی برای شما نداره . یه نفر میاد درست می‌کنه و پولشو از ما می‌گیره . هم ما سرگردون نمی‌شیم ، هم یه بنده خدایی به یه نوایی می‌رسه . "

حاج آقا گفت : " ولی پول سالن ناهارخوری و میز و صندلیش که از جیب من باید بره . "

شاپور گفت : " این کاریه که همه‌جا کرده‌ن . "

حاج آقا گفت : " اون همه‌جا دخل‌شون به خرج‌شون می‌رسه . کلی هم فایده می‌کنن . نه من که یه چیزی ام از جیبم می‌ذارم رو این کارخونه . با این اوضاع بازار . "

ساکت شد . کمی هر سه ساکت بودند . بعد حاج آقا گفت : " خب ، حالا به‌شون بگو بچه نشن ، برن سر کارشون ، یه فکری می‌کنم . ازین لوس‌بازیا هیچ خوشم نمیاد . "

شاپور ساکت بود . بعد سرش را برگرداند و به کاوه نگاه کرد . کاوه هم نگاهش می‌کرد ، ساکت . توی چشم‌های کاوه هیچ چیز نبود . نمی‌گفت چه بکند یا نکند . توی چشم‌هایش فقط نگاه بود .

شاپور دوباره رو برگرداند طرف حاجی و گفت . " حاج آقا ، بچه‌ها گفته‌ن اول یه فکری بکنین ، بعد می‌ریم سر کار . "

حاجی خون‌خونش را می‌خورد ، ولی می‌دانست کارگرها وقتی به چیزی

پيله كردند ، ديگر دست بردار نيستند . مي خواست توپ ببندد توي دل شاپور كه : " كم شو ! پسره بي سر و پا ، رو حرف من حرف نزن . " اما مي دانست كه راهش اين نيست . الان كارگرها قول و قرار گذاشته بودند و سر غيرت بودند و از همدیگر رودرواسی داشتند . هيچ كارشان نمی شد كرد . فقط بايد سردواندشان ، يکی دوماه ، آن قدر فکر و خيال و گرفتاری داشتند كه خیلی زود همه چیز از يادشان می رفت .

گفت : " آخه بچه جون ، من كه نمی تونم همين امروز سالن واسه تون درست كنم و ظهر هم ناهار به تون بدم . اين كار وقت می خواد ، وسايل می خواد ، برو بگو برن سركارشون ، بگو حاج آقا گفت : چشم ، درست می كنم ، به كمی مهلت بدین ، درست می كنم . "

شاپور خوشحال و راضی چرخ خورد برگردد و داشت به كاوه می گفت : " برويم " كه كاوه بازویش را گرفت و نگاهش داشت . كاوه سمت چپ او ايستاده بود ، كمی عقب تر . بازوی شاپور را ول كرد و يك قدم جلو آمد - حالا شاپور پشت سر او ايستاده بود - گفت : " حاج آقا ، پس قول بدین تا ناهار خوری درست نشده ، كارگرها رو جریمه نکنن . "

حاجی صورتش را توی هم كشید : " چی ؟! خوب كاری دست خودم میدم . از فردا همه آقا یون لنگ ظهر پامیشن میان كارخونه ، ناهار خوردن شونم سه ساعت طول می كشه . "

كاوه گفت : " جریمه ظهرو می كم ، فقط ظهر . هر كی صبح دیراومد ، جریمه اش كنین . ظهر هم پای من . قول می دم بچه ها ناهار شون كه تموم شد ، تند برگردن كارخونه ، سركارشون . "

حاجی پوزخند زد : " هه ! تو قول میدی ؟ اولیش خودت ! شماها قول تون با بول تون يکيه . "

كاوه گفت . " اگه اونجوری بودم كه شما می گین ، الان اين كارخونه مال من بود . "

حاجی مثل ترقه از جا پرید : " كم شو ! تا ننذاختمت بیرون ، چه گه خوردن ها ! "

کاوه می‌خواست حرفی بزند که شاپور او را کشید و از اتاق بیرون برد .
شاپور همه چیز را برای کارگرها تعریف کرد و آخر سر گفت : " کار داشت
درست می‌شد ، این کاوه خرابش کرد . "

کاوه گفت : " بچه ، داشت گولت می‌زد ، میگه شماها برین سرکار ، من
ناهارخوری درست می‌کنم ، کی ؟ هیچ گفت کی ؟ سرتونو شیره می‌ماله . "
دو سه نفر گفتند : " راست میگه ، حاجی از اون ناکاست . "
شاپور گفت : " نه ، اینو نمی‌گم ، برگشته به حاجی می‌گه اگه منم مثل تو
متقلب بودم ، حالا یه کارخونه داشتم . "
کارگرها زدند زیرخنده : " راست میگه ؟ تو اینو گفتی ؟ بارک‌الله ! حرف
حساب زده ! "

کارگرها تصمیم گرفتند تا حاجی قول قطعی ندهد ، سرکار نروند . تصمیم
گرفتند به حرف کاوه گوش کنند .

مهندس آمد و پرسید : " چی شد ؟ "

— هیچی ، حاجی قبول نکرد .

— پس چکار می‌کنین ؟

— فعلاً " هستیم .

— می‌ترسم کار دست خودتون بدین .

— آقای مهندس ، فکرشو نکن ، می‌دونین کاوه به حاجی چی گفته ؟ گفته :

اگه منم مثل تو دزد بودم ، حالا واسه خودم یه کارخونه بزرگ داشتم .

مهندس نیمه سرزنش و نیمه شوخی گفت : " بارک‌الله ! حرف‌های گنده‌گنده

می‌زنین ! "

و رفت .

یک ساعت بعد جمشید آمد . کارگرها را دید که دسته جمعی کنار دیوار ،

زیر آفتاب نشست‌ه‌اند . اخم‌هایش را توی هم کشید . اما حرفی نزد و چیزی نپرسید .

رفت بالا ، توی اتاق پدرش .

— چی شده ؟

— اعتصاب کرده‌ن .

— چی؟!؟

— می‌گن واسه مون سالن ناهارخوری درست کن .

— هیچ‌کاری شون نمی‌کنین؟

— چه کار کنم . خودشون خسته می‌شن می‌رن سر کارشون .

— همین؟

— امروزو جریمه‌شون می‌کنم .

— هه ، جریمه! خوبه!

گوشی تلفن را برداشت و شماره گرفت .

نیم ساعت بعد ، دوتا جیب خاکستری رنگ از در کارخانه توآمد . توی جیب اول یک سرهنگ نشسته بود با راننده‌اش که سرباز بود و کارگرها دیدند تندی پایین پرید و این طرف دوید و در جیب را باز کرد و خبردار ایستاد . کارگرها از حرکات تند و کوکی او خنده‌شان گرفته بود .

از توی جیب دوم چهارتا شخصی پیاده شدند . همه ، با اخم ، بی این که به کارگرها نگاه کنند ، پلمها را گرفتند و بالا رفتند . یکی از شخصی‌ها ، در اتاق حاجی را باز کرد و خودش را کنار کشید . سرهنگ تو رفت و آن‌ها تو رفتند . فقط سرباز کنار جیب ایستاده بود و سیگاری در آورده بود و داشت آتش می‌زد .
کاوه به کارگرها گفت : " بچه‌ها ، جا نخورین . خبری نیست . می‌خوان بترسونن مون . "

ده دقیقه بعد سرایدار کارخانه که برای مهمان‌ها چای برده بود ، آمد و شاپور و کاوه را صدا زد . شاپور و کاوه ، گوا این که منتظر همین بودند ، دل‌شان به طپش افتاد و رنگ‌شان پرید . اما بی اعتنا بلند شدند ، برگشتند و نگاهی به کارگرها کردند که وضع‌شان از آن‌ها بهتر نبود . خواستند لب‌خندی بزنند ، اما نتوانستند . رفتند بالا .

توی اتاق ، حاجی پشت میزش نشسته بود ، و سرهنگ دست چپ او روی صندلی‌ای که به میز چسبیده بود . و کیف کوچک باد کرده‌اش را روی میز گذاشته

بود . قندان جلوش بود . اما دو تا قند برداشته بود و روی کیف گذاشته بود .
قندها عجیب سفیدی می زد — شاپور و کاوه این طور خیال کردند . — با دو
صندلی فاصله ، کنارسرهنگ ، آن چهار مرد دیگر نشسته بودند . و دست راست
حاجی ، جمشید نشسته بود و کمی این طرف تر مهندس .

شاپور و کاوه وسط اتاق سر پا ایستادند .

سرهنگ گفت : " خب ، این دیوونه بازی ها چیه در آوردین ؟ بچه شدین

یا تن تون می خاره ؟ "

شاپور دهان باز کرد حرفی بزند ، اما فقط گفت . " جناب سرهنگ . . . "

کاوه فهمید که باز باید حرف بزند . هردوشان مثل هم بودند . هر دو
می ترسیدند . هردومی دانستند که به همین زودی بلایی به سرشان می آید . شاپور
فقط می خواست بلا را از خود دور کند . فقط می خواست از این اتاق بیرون برود .
در آن لحظه به نظرش می رسید سرهنگ بلند می شود و توی گوشش می خواباند .
اما او نمی خواست این طور بشود . می خواست دل سرهنگ را به دست بیاورد —
بقیه مهم نبودند — اما نمی توانست حرفی بزند . کاوه فکر بچه ها بود که پایین
منتظر بودند و فکر خود بود که اگر ترسش را بروز می داد و مچش را باز می کرد ،
پیش بچه ها رسوا و بی آبرو می شد . اگر حرف نمی زد ، اگر کاری نمی کرد ، مچش
باز می شد . همه ترسش را می فهمیدند . از قیافه اش می خواندند . شاید هم یک
دفعه پخش زمین می شد . از هم الان زانوانش داشت می لرزید . اگر حرف نمی زد ،
رسوا می شد . واومی دانست که شاپور حرف نمی زند ، نمی تواند حرف بزند . تصمیم
گرفت خودش حرف بزند : " جناب سرهنگ . خودتون دیدین که اینجا از دکون
بازار دوره : ظهرها ماکافات می داریم برای نهار ؟ هر روز دیر می شه ، حاج آقام
غایب می ذارن و از پول مون کم می کنن . ما گفتیم یه نهار خوری واسه مون بسازن ،
همین ، والا خبر دیگه ای نیست . "

سرهنگ گفت : " اینو می آمدین مثل بچه آدم می گفتین ، اعتصاب و این

مزخرفات دیگه چیه . "

کاوه گفت : " آخه هر چی گفتیم تا حالا ، فایده ای نکرده ، می کن ، اما

نمی‌کنن . . . "

حاجی پرید وسط حرفش: "... نه جناب سرهنگ، صحبت ناهار خوری نیست، موضوع چیز دیگه است. همین آقا برگشته به من میگه اگه منم مثل تو دزد و متقلب بودم، حالا عوض یه کارخونه دوتا داشتم."

سرهنگ سرتکان داد: "صحيح! آقا پسر، خوشی زیر دلت زده یا سر به تنت زیادی کرده؟ شاید هم از نفهمی باشه. بعله، خودشم نمی‌فهمه چی می‌گه. البته حاج آقا این مرتبه رو می‌بخشن. از حاج آقا عذرخواهی می‌کنین، می‌رین سرکارتون."

کاوه گفت: "به شرطی که حاج آقام قول بدن ناهارخوری رو بسازن." سرهنگ گفت: "اون دیگه فضولیش به شما نیومده، تصمیمش با حاج آقا است." کاوه گفت: "من به بچه‌هایه قولی داده‌م، نمی‌تونم بزنم زیر قولم. اونا دل‌شون بخواد می‌تونن برن سرکار، من اول نمی‌رم."

سرهنگ بلند شد: "صحيح. پس شما با ما تشریف می‌آرید، یه کمی با هم حرف می‌زنیم و درد دل می‌کنیم."

سرایدار که به بهانه جمع کردن استکان‌ها توی اتاق مانده بود و حرف‌ها را شنیده بود، سینی به دست خودش را از پله‌ها پایین انداخت و ماجرا را برای کارگرا تعریف کرد.

یکی پرسید: "شاپور هیچی نگفت؟"

— نه، هممش کاوه حرف زد.

— تف!

در اتاق باز شد. شاپور پایین آمد. مثل آدمی که تازه از بستری بیماری بلند شده باشد. لخت و بی‌حال و گیج و تلخ. پاهایش را روی زمین می‌کشید. بی‌آن که کسی را نگاه کند، از جلو دوستانش گذشت و توی سالن رفت. بعد سرهنگ و چهارمرد دیگر پایین آمدند. کاوه وسط آن‌ها راه می‌رفت. مردها با کاوه رفتند و سوار جیب شدند.

سرهنگ جلو کارگرا ایستاد: "هر کس کار می‌کنه، بره تو سالن، هر کس

دلش نمی‌خواست کار کنه، راهش رو بکشه و بره. هر کی این جا بمونه و بخواد
اخلال کنه، سر و کارش با منه. فهمیدین؟ "

هیچ کس جواب نداد. کارگرها یکی یکی بلند شدند و توی سالن رفتند.
پنج دقیقه بعد مهندس آمد.

— بردنش؟

— آره، بردنش.

یکی دیگر گفت: "اعتصاب می‌کنیم و لاش کنن."

— بسه تر و خدا، همون یکی بس تون بود. همه‌تونو می‌ریزن بیرون.
مهندس تند و جویده‌جویده حرف می‌زد. لج در آمده بود. مثل این که
دلش می‌خواهد بزند توی گوش یکی.

یکی از کارگرها داشت سیگار آتش می‌زد: "پس قانون کار..."
— بشاش تو قانون کار. یه سیگار بده من. اومدم ازتون خدا حافظی کنم.
میرم ازین کارخونه. اینم استعقام. ببر بدش به اون دیوث. نمی‌خوام چشم
تو ریخت نحسش بیفته.

— کجا می‌رین؟

— می‌رم یه جایی، ازین خراب شده می‌زارم می‌رم. هر جای دنیا برم
نون خودمو در میارم، چرا تو این خراب شده بمونم و هی حرص بخورم.



توی سالن باز سر و صدا بلند شده بود. سر و صدای ماشین‌ها و آهن‌ها.
کارگرها ساکت بودند و با دست‌شان کار می‌کردند، نه با فکرشان، و میان آن
سکوت معنی‌دار، سر و صدای آهن‌ها گوش‌خراش و زننده بود. اول بار بود که
این را می‌فهمیدند. اول بار بود که از سر و صدا بدشان می‌آمد و اول بار بود
که به نظرشان می‌رسید با این آهن‌ها دارند میله‌های زندان خود را می‌سازند.
سوت‌ظهر را که کشیدند، همه کارها را ول کردند و از روی عادت که داشتند،

شروع کردند به دویدن ، حاجی بالای پل‌ها ایستاده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد . کارگرهای یکباره ایستادند ، اول یکی دو تایی که جلوتر بودند ، و بعد پشت سری‌ها . به نظرشان رسید حاجی دارد به‌شان پوزخند می‌زند . شتاب‌شان بی‌معنی و ابلهانه به نظر آمد . این دویدن ، تصدیق شکست آن‌ها و پیروزی حاجی بود . یکی زیر لبی غر زد : " ان قدر جریمه کنه که جون از کونش در بیاد . " دست‌ها را توی جیب شلوار کردند و صحبت‌کنان راه افتادند . هیچ‌کس حرفی نداشت بزند و هیچ‌کس نمی‌فهمید دیگری چه می‌گوید ، اما همه‌شان حرف می‌زدند و زورکی می‌خندیدند .

ساندویچ‌های پنیر یا حلوا یا کره و مربا را که دست گرفتند و دور هم جمع شدند ، باز یاد کاوه افتادند ، و این‌که چه بکنند . باز همه پیشنهاد کردند : " اعتصاب می‌کنیم . "

مثل قماربازها شده بودند . با این که حسابی باخته بودند و ممکن بود بعد از آن هست و نیست‌شان را هم ببازند ، باز مزه برد کوچک اول زیر دندان‌شان بود و تب قمار ول‌شان نمی‌کرد .

— فردا نمی‌ریم سر کار ، می‌گیم ما از خیر ناهارخوری و جریمه و کوفت و زهرمارهای تو گذشتیم ، فقط کاوه برگرد سر کارش .

— اگه باز سروگله‌اون سرهنکه پیدا شد ، بچه‌ها ، جا نخورین باز یکی یکی پاشین را بیفتین ؟

— همه مونو که نمی‌تونه ورداره با خودش ببره .

— اگه پرسید نماینده‌تون کیه ، می‌گیم ما همه‌مون نماینده‌ایم ، آدم زنده وکیل وصی نمی‌خواد .

— نامردها پاشونو می‌ذارن تو سالن ، فردا .

برگشتند و به شاپور نگاه کردند که کمی دور از آن‌ها ایستاده بود و ناهارش را خورده بود و حالا داشت سیگارش را می‌کشید و حرف‌های آن‌ها را نشنیده می‌گرفت و اخم‌هاش توی هم بود . دل‌شان می‌خواست که شاپور جلو بیاید و بگوید : " بچه‌ها ، منو ببخشین ، فردا منم با شام . " به او احتیاج داشتند ،

اما او هیچ به فکر آن‌ها نبود. اخم‌هاش راتوی هم کرده بود. مثل این که تقصیر با این‌هاست. مثل این که توقع داشت بروند دستش را ماچ کنند و ازش معذرت بخواهند. نمی‌دانستند فردا چه خواهد شد، اما دل‌شان شور می‌زد و توی کله‌همه‌شان یک فکر بود: "خدا کنه شاپور با ما باشه."

* * *

— تو نماینده کارگرها هستی، بسیار خوب، باش. ما هم نمایندگی تورو قبول داریم. به حاجی هم می‌گیم قبول داشته باشه. به سندیکا هم معرفیت می‌کنیم. فقط یک شرط داره. تو باید هر حرف نابابی که تو کارخونه می‌زنی، هر کارخلافی که می‌کنی، به ما بگی. هر آدم نابابی که می‌شناسی میون کارگرهاست، به ما معرفی کنی.

کاوه مثل این که دشنامی شنیده باشد، مثل این که کسی به خواهرش بد نگاه کرده باشد، خون‌توی سرش دوید. دلش می‌خواست بزند توی دهن سرهنگ. اما نمی‌توانست. تقریباً "بی‌اراده، بی‌آن که بفهمد چه می‌گوید، گفت:" جناب سرهنگ، من کارگرم، از پنج سالگی خودم نون خودمو درآوردم. توی هیچ کارخونه‌ای راهم ندن، میرم عملگی می‌کنم، آجر بالا میندازم یا ناوه می‌کشم. عملگی نتونم بکنم، میرم دزدی، عرضه دزدی نداشته باشم، میرم جاکشی و پا اندازی می‌کنم. اما این کاری که شما می‌گین ازم بر نمیاد. جناب سرهنگ، من پدر مادر دارم."

سرهنگ دیگر به حرف‌های او گوش نمی‌داد. دستش روی زنگ بود.

* * *

جثه خونین و شکسته و کوبیده شده خود را روی زمین انداخت. به نظرش می‌رسید دست‌ها، پاها، دنده‌ها، همه استخوان‌هایش شکسته است. بینی‌اش

بی‌حس بود و از آن خون می‌آمد . دو سه جای صورتش جر خورده بود . کله‌اش
 منگ‌بود و توی آن هیاهویی بود بایک‌سوت مشخص گرکننده . سخت بود ، سخت
 بود ، سخت بود . و بازهم بود . می‌دانست که باز هم هست . باز هم به‌سراغش
 خواهند آمد . نه یک بار و دو بار . مگر این که رضایت بدهد . و این فرصت را
 داده‌بودند که شاید سر عقل بیاید و راضی شود . احساس خوشبختی می‌کرد که آن
 عذاب ، گذشته بود . درد از هر جانب به او هجوم می‌آورد . نفس که می‌کشید ،
 مثل این بود که زیر دنده‌هایش سوزن کار گذاشته‌اند . اما راضی بود ، خوشبخت
 بود . الان کاری به کارش نداشتند . و ناگهان یاد آن لحظه می‌افتاد که در باز
 می‌شود و باز بیرونش می‌کشند . . . نه ، نه ، نمی‌خواست تکرار شود . نمی‌توانست
 تحمل کند . هیچ وقت در زندگی این اندازه خفت تحمل نکرده بود . هیچ‌وقت
 دست‌هایش را بالا سرش نگرفته بود . هیچ‌وقت صورتش را توی آرنج‌هایش پنهان
 نکرده بود که وقتی که می‌زنندش کمتر صدمه ببیند . همیشه زده بود و خورده بود ،
 دو تا بیشتر یا کمتر . به هر حال زده بود و خورده بود . و حالا فقط خورده بود .
 و باز هم می‌خورد . مگر آن که راضی شود و قبول کند . می‌توانست ظاهراً " قبول
 کند و عجالاً " از دست آن‌ها خلاص شود . بعد زیرش می‌زد . اما نه ، این راهش
 نبود . اگر توی چاه می‌افتاد ، دیگر بیرون آمدنش محال بود . دیگر دست‌از سرش
 بر نمی‌داشتند و به جهنم هم که فرار می‌کرد ، دنبالش می‌رفتند و گیرش می‌آوردند .
 بعلاوه ، اگر این خبر درز می‌کرد ، اگر کارگرهای فهمیدند ، چه طور می‌توانست
 به‌شان حالی کند که دروغ است ؟ چه طور جرات می‌کرد سر بردارد و توی چشم‌هاشان
 نگاه کند ؟ از آن‌ها نمی‌ترسید . کاش جلوش می‌ایستادند و توی صورتش تفت می‌کردند .
 نه ، این از همه بدتر بود که تا او را می‌دیدند حرف‌شان را قورت می‌دادند و
 لب‌خند می‌زدند و باناشی‌گری ساکت می‌شدند . یا جلو او ، حرف که می‌خواستند
 بزنند ، گرچه سلام و احوال‌پرسی باشد یا از گرمی و سردی هوا ، آن را سه بار
 توی دهن‌شان می‌چرخاندند و بعد می‌گفتند . از او مثل و بازدها ، مثل جذامی‌ها
 کناره می‌گرفتند . وجودش را مثل بختک تحمل می‌کردند . این‌ها بود که او را
 حتی از خودش هم بیزار می‌کرد . نه ، او همه چیز را تحمل می‌کرد و بعد بر می‌گشت

پیش رفقاییش . و آن ها نگاهش که می کردند و تحسینش که می کردند و دندان غروچه که می کردند و فحش که می دادند ، برایش بس بود و همه رنج ها را از یادش می برد و همه عذاب ها را .

ولی اگر استخوان هایش شکسته باشد ، اگر ناقص کرده باشند ، یا این بار ناقص کنند ؟ دوستانش بر او دل می سوزانند . اما بعد فراموش شان می شود و او باید توی خیابان ها ، کنار کوچه ها ، جلوصف اتوبوس و سینما راه برود و گدایی بکند . دست و پای شکسته اش را به مردم نشان بدهد و از شان گدایی کند . می توانست قبول کند و برود جای دیگر . جایی که نشناسندش . بعلاوه می توانست گزارش ندهد . یا اگر مجبور شد گزارش بدهد ، بگوید که اینجا هیچ آدم نابابی نیست و هیچ حرف نابابی شنیده نمی شود .

بعد به نظرش رسید این یکی دیگر است که دارد این حرف ها را به اومی زند . به نظرش رسید حتی شنیدن این حرف ها هم خیانت و کثافت و ناروست . روی زمین تف کرد و از سر خشم تگانی خورد . اما درد توی همه اندام هایش پیچید و او را همان طور نگه داشت .

جایی که نشناسندش ، گنا ما و و پستی کار او بیشتر خواهد بود . و تازه این ها ، نه مرض داشتند کسی را اجیر کنند و پول مفت بدهند ، و نه آن قدر ناشی بودند که از کسی کار نخواهند یا بگذارند کسی از کار در برود . و این هم که خبری نیست و همه جا امن و امان است ، حرف مفت بود . خودشان خوب می دانستند توی هر سوراخی که دو سه نفر دور هم جمع بشوند ، حتی اگر برای عرق خوری باشد یا قمار ، خبری هست . و هیچ جا امن و امان نیست . و کمی که شل بدهی حرف ها را بلندتر و واضح تر می زنند و بعد از حرف نوبت عمل است . برای همین بود که هیچ دل شان نمی خواست شل بدهند .

خوب که فکرش را می کرد ، می دید حسابی توی چاه افتاده ، نه ، توی چاه نبود ، سرچاه بود . توی بیابان و زمین پراز خار بود و دوروبر او پراز چاه هایی که دهان گشوده بودند تا او را ببلعند . و اگر نمی خواست توی چاه بیفتد ، باید پایش را روی خاها می گذاشت ، محکم و با دل و جرات . و باید درد را تحمل

می‌کرد. جایی که خار نباشد، چاه است و سرنگونی و ظلمت. و او کوشید دیگر نه به چاه بیندیشد و نه به خار. فقط به دوستانش، به بچه‌های کارخانه، فکر کند که چشم به راه بودند و هر جا بود، گرچه از چشم آن‌ها پنهان، می‌دیدندش.



شاپورتوی خانه پدر و مادرش زندگی می‌کرد. پدرش کارگری بود و خیلی بچه داشت و زندگی‌شان سخت بود و شاپور پول کمی به آن‌ها می‌داد. هم‌هاش را برای خودش خرج می‌کرد. هنوز عادت نکرده بود مثل کارگرها زندگی کند و لباس بپوشد. دودست لباس داشت. یکی را توی کارخانه می‌پوشید و یکی را از کارخانه که می‌آمد، توی کوچه و خیابان. لباسش را عوض می‌کرد و می‌رفت سینما، یا می‌رفت عرق‌خوری. روزی یک پاکت سیگار می‌کشید. کارگرها بیشتر سیگارهای معمولی ارزان قیمت می‌کشیدند. اما او همیشه سیگارهای خوب و گران می‌خرید. و گاهی وقت‌ها هم به سرش می‌زد و سیگار خارجی می‌کشید. نمی‌گذاشت به شکمش بد بگذرد. خانه که می‌آمد، اگر وضع غذا کمی ناجور بود، اخم می‌کرد و غر می‌زد و غذا را پس می‌زد و بلند می‌شد می‌رفت بیرون غذا می‌خورد.

با خیلی زن‌ها آشنا شده بود. از نجیب و نانجیب. اما تازگی‌ها دختری به‌تورش خورده بود که با زن‌های دیگر از زمین تا آسمان فرق داشت یا دست کم به نظر او فرق داشت. شاید چون می‌دانست چه طور دل او را به دست بیاورد و هر طور خودش دلش می‌خواهد، راهش ببرد، شاید چون زیاد به او رونداده بود، برعکس آن‌های دیگر.

او را نامزد خود می‌دانست و خیال داشت باهاش عروسی کند. منتها نمی‌دانست کی و چه طور؟ و کجا بیاوردش و خانه‌شان کجا باشد. هم‌هاش به خیال آینده بود. و هر شب خیال‌هایش از دختر شروع می‌شد و سفرهایی دور و دراز یا ولگردی‌هایی بی مقصد می‌کرد و باز به دختر می‌رسید. و خوابش می‌برد. اما امشب، "کاوه" پا به پای دختر راه می‌آمد و اندیشه کاری که بچه‌ها

فردا می خواستند بکنند ، راحتش نمی گذاشت . می دانست که امروز بدرفتار کرده بود . خود را مقصر می دانست . خود را مسئول گرفتاری کاوه می دانست . حالا کاوه کجا بود ؟ چه بلایی سرش آورده بودند یا داشتند می آوردند ؟

فردا باید جبران کند . می دانست کارگراها بی او کاری از پیش نمی برند . یکی که می آمد و تویی توی دل شان می بست ، باز هم مثل امروز بلند می شدند و یکی یکی توی سالن می رفتند . یکی باید باشد که جلوتر بایستد و بگوید : " نه ، نمی رویم . " این را که گفت ، کارگراها می گویند : " نه ، نمی رویم . " و آن یکی که باید " نه " اول را بگوید ، خود اوست . هیچ کس دیگر نبود که این کار را بکند . برای همین بود که می دانست یخ بچه ها نمی گیرد . مگر این که او هم توی صف آن ها و جلو آن ها بایستد .

و بعد چه می شد ؟ باز تلفن می زدند و سرهنگ می آمد و دری وری می گفت و این بار او را می بردند . " کاوه " خلاص نشده بود و او هم توی دردسرافتاده بود . و او را که می بردند باز بچه ها جا می زدند و سر کار می رفتند . پس گرفتاری او چه فایده داشت ؟ شاید هم بعد از او باز یکی دیگر پیدا می شد و باز این بازی تکرار می شد ، اما فایده اش چه بود ؟ فقط این که آدم های بیشتری توی دردسر بیفتند . حس می کرد این درست نیست و یک جای حسابش اشتباه است . اما نمی توانست بفهمد کجا .

خوابش نمی برد . سیگار کشید و فکر کرد . سیگار کشید و فکر کرد تا آن که تیرگی رنگ باخت و دیواری که او بر آن چشم دوخته بود ، خود را مشخص تر نشان داد .

— سری که درد نمی کنه چرا دستمال ببندم ؟ خوش ندارم کونموبا شاخ گاو جنگ بندازم .

یک شب تا صبح فکر کرده و سیگار کشیده بود و آخر سر همه فکرهایش به اینجا رسیده بود . خوب می دانست که دارد خود را گول می زند . اگر کلاشه را قاضی می کرد ، می دید علتش فقط ترس است ، ترس . می ترسید نامزدش را از دست بدهد . می ترسید زندگی اش را ، راحتی اش را ، آزادی اش را از دست بگیرند . دلش

نمی‌آمد از نامزدش بگذرد. — شاید هم حق داشت. موضوع کوچکی نبود. یک عمر به دنبالش دویده بود و اینک آن را یافته بود. چیزی که به زندگی محقر و تهی‌اش معنایی می‌داد. برای او دنیا و زندگی در وجود آن زن خلاصه می‌شد. برای اوزن دیگری در دنیا وجود نداشت. و از دست دادن او، معنای همیشگی داشت. — اما، بعد از همه این حرف‌ها، اگر حاضر می‌شد او را از دست بدهد، مرد بود. خودش هم این را خوب می‌دانست و ته دلش می‌اندیشید: "روغن چراغ ریخته رو وقف اما مزاده کردن که هنر نیست."

ولی نمی‌توانست. علتش شاید هم ترس نبود، اهمیت موضوع نبود، تنبلی بود. و وحشت از تغییر عادت، تغییر مسیر هموار و یکنواخت زندگی. دلش نمی‌آمد از یک وعده غذای خوب، از یک خواب راحت بگذرد، سیگار نکشد. از فکراین که می‌اندازندش توی یک سوراخی و غذا بهش نمی‌دهند، — معلوم نبود غذاندهند — یادست کم غذای حسابی نمی‌دهند، تنش می‌لرزید. از فکر این که از لحاف و تشک خبری نیست و باید روی یک سکوی سمنی لخت دراز شود و بخوابد وحشت می‌کرد.



فردا صبح کارگرها جمع بودند که شاپور رسید. کمی دیر آمده بود و خواب آلود و پکر بود. کارگرها را که دید همه آن‌ها که دیشب رشته بود، پنبه شد. و فهمید که دارد به دوستانش نارو می‌زند و دارد پستی می‌کند. اما قدرتش را و جراتش را نداشت که برود جلوشان و بگوید: "باشام."

سرش را پایین انداخت و مثل آدم‌های تو سری خورده، توی سالن خزید. کارگرها ساکت نگاهش می‌کردند.

یکی گفت: "نامرد نالوطی!"

دو سه تا گفتند: "کار خوبی کرد. کارما بی‌نتیجه‌ست. مازن و بچه داریم. بی‌خود خودمونو تو دردسر می‌اندازیم."

کارگر جوانی توی دل آن‌ها واسرنگ رفت: " بفرمایین برین ، کسی جلو راه‌تونو نگرفته . "

— می‌ریم ، منتظر اجازهٔ سرکار نبودیم .

و راه افتادند .

— تف به این روزگار !

مهندس خوش نیت از راه رسید : " باز که اینجا وایسادین ! "

— مانمی‌ریم سرکار ، تا کاوه‌رو ول نکنین ، مانمی‌ریم سرکار . از خیرناهار خوری

هم گذشتیم . ما از این اما مزاده معجز ندیدیم !

— بر شیطون لعنت . باز می‌خواین کار بدین دست خودتون . کاوه تقصیر

خودش بود . کله شقی کرد . کارش دیگه از دست ما در رفته .

— اون موقع که دادینش دست یارو می‌خواستین فکر حالا شم بکنین .

— مان‌دادیمش . خودش خودشو بدبخت کرد . با وجود این من باز سرهنگ

رو می‌بینم ، بهش میگم . شاید بتونم کاری کنم . ناهار خوری‌رم قول میدم درست

کنیم .

مهندس خیلی نرم شده‌بود . اما از نرمی او بوی دلسوزی و محبت شنیده

نمی‌شد . گاسمای زیر نیم‌کاسه بود ، شاید می‌خواست سرشان را شیر بهمالد . یکی

از کارگرها نفسش را با سر و صدا بیرون داد و گفت : " بریم بچه‌ها ، فایده نداره .

شاید لج‌بازی ما کار کاوه رو بدتر هم بکنه . "

چرخیدند و توی سالن رفتند . تلخی سنگینی توی تن‌شان موج می‌زد .

تلخی شکست .

چند ماه بعد ، یک روز غروب ، اکبر ، یکی از کارگرها ، از کارخانه که بیرون

آمد ، کاوه‌را دید . همه کارگرها رفته بودند . اکبر همیشه آخرین کارگری بود که

از کارخانه بیرون می‌رفت . اصراری داشت که حتما " دست و صورتش را بشوید و

خوب تمیز کنند و کارگرها که از این کار اولجشان می‌گرفت ، مسخره‌اش می‌کردند و منتظرش نمی‌ماندند .

ابتدا اکبر ، کاوه را شناخت . بس که او لاغر و تکیده شده بود . و بعد که شناخت با وحشت و تعجب فقط توانست بگوید . " کاوه . " و با دست‌های زمختش او را جلو بکشد و بغل کند و ببوسد .

اکبر جوان بی تجربه‌ای نبود . همه رنگ دنیا را دیده بود و هر حقه‌ای دستش رسیده بود ، زده بود ، و دیگر دلش سخت شده بود و کمتر برای کسی دلسوزی می‌کرد . اما نزدیک بود اشکش سرازیر بشود . این کاوه ، کاوه همیشه نبود . صورتش از ریخت افتاده بود . مثل این بود که صورتش را با چاقو جا به جا بریده‌اند و با بخیه کرده‌اند . اثر بریدگی‌های کهنه ، اثر گوشت‌های جوش خورده ، سرخ‌رنگ زننده توی صورتش بود . و راه رفتنش مثل آدم‌های مریض ، مثل آدم‌های علیل بود .

اکبر پرسید : " حالا کجا هستی ، کار و بارت چه طوره ، کی ولت کرده‌ن ؟ " کاوه گفت : " تازه ولم کرده‌ن . هنوز کار و باری ندارم . " اکبر داد زد : " چی ؟ تازه ؟ جمشیدخان گفت ولت کرده‌ن . گفت یه جای دیگه کار می‌کنی . یه هفته بعد از اون که گرفتنت . می‌گفت من وساطتشو کرده‌م . ای بی‌ناموس ! بشرم ان قدر پست فطرت ! پس چرا زودتر سراغ ما نیومدی ؟ " — گفتن دیگه این طرفا پاندارم . اما من دلم واسه بچه‌ها تنگ شده بود . گفتم برم از شون خدا حافظی کنم . می‌خوام برم یه طرفی . — فردا بیا .

— نمی‌تونم . بلیط گرفتم . تازه بفهمم بد میشه . خیال می‌کنن باز اومدم سوسه بپام . تو از قول من از همه شون خدا حافظی کن . — آخه این طوری که نمی‌شه .

— عیب نداره . یه روز باز همدیگرو می‌بینیم . یه روز دیگه . و اکبر که تنها ماند ، دید چیزی درونش را انباشته و چیزی در وجودش شکسته . گرچه نمی‌توانست بیان کند — اگر از او می‌پرسیدند . — ولی این طور

احساس می‌کرد که دنیا جای کثیفی است و جلو هر مرد ، صد نامرد ایستاده است .



کارگرها که فهمیدند ، همان‌طور احساس کردند که آن شب اکبر احساس کرده بود . خودشان را کوچک و گناهکار حس کردند . و نمی‌توانستند تحمل کنند که دست روی دست بگذارند و کاری نکنند . از آن به بعد ، نظم عادی کارخانه مختل شد . ماشین‌ها از کار می‌افتاد . یا درست کار نمی‌کرد . آهن‌ها را بی‌خودی زیر پرس می‌گذاشتند و له و لورده می‌کردند . برق کارخانه قطع می‌شد و تا بفهمند از کجاست ، کارگرها کنار دیوار ، زیر آفتاب می‌نشستند و سیگار دود می‌کردند و حرف می‌زدند و می‌خندیدند .

یک روز اتومبیل مهندس خوش نیت توی نهر متروک جلو کارخانه افتاد . گویا پل چوبی روی آن ، پوسیده بود . کارگرها که این خبر را شنیدند ، زدند زیر خنده و دل‌شان را گرفتند . تا آن روز این‌طور از ته دل و به این سیری نخندیده بودند . با وجودی که هیچ خنده نداشت . و بعد با سر و صدا و دلسوزی ظاهری رفتند اتومبیل را بیرون بکشند . ولی هر کار کردند نشد . تا این که مجبور شدند راهی درست کنند و از آنجا اتومبیل را بیرون بیاورند . و تا این کار را بکنند ، تمام بدنه ماشین به سنگ و خاک کشیده شد و فرورفتگی پیدا کرد و رنگ‌هایش ریخت .

اما هیچ کدام از این کارها دل‌شان را خنک نمی‌کرد . هنوز کاری که بشود اسمش را تلفی درست و حسابی گذاشت نکرده بودند . خواستند آن کار را هم بکنند . یک روز از شاپور بهانه‌ای گرفتند و سرش ریختند و شروع کردند به زدن . شاپور می‌دانست می‌زنند و خرد و خمیرش می‌کنند ، ولی آدمی نبود که بایستد و بگذارد هر بلایی دل‌شان می‌خواهد سرش در بیاورند . دست کم می‌توانست جلو ضربه‌هاشان را بگیرد ، صدمه‌اش را کمتر کند . و همه کارگرها ، حتی اکبر و دوسه تایی دیگری که سرش ریخته بودند ، انتظار همین را داشتند . اما شاپور

ایستاد. خیلی زود ایستاد. در آن گیر و دار و شلوغی و سر و صدا و فحش و فحش کاری اول دعوا، یکباره فکری به سرش آمده بود. پیش از آن، خیلی اتفاق افتاده بود که دو تا از کارگراها دعواشان بشود. و دیگران وقتی که می دیدند آتش آن دو تا خیلی تند است و نمی شود سواشان کرد، ول شان می کردند. و آن ها هم دیگر را به قصد کشت می زدند. بعد کم کم خسته می شدند. تن شان خسته می شد و دق دل شان خرده خرده فرو می نشست. و حالا موقع میانجی گری بود. و حتی گاه به میانجی هم نیازی نبود. هم دیگر را می بوسیدند و سر و صورت خونین شان را می شستند و خوش و خرم از در بیرون می رفتند. شاپور هم از این دعواها کرده بود، بخصوص اوایل کارش، که به چشم " بچه ننه " به او نگاه می کردند. و او مجبور بود به شان ثابت کند که بچه ننه نیست. اما این یکی با آن همه فرق داشت. اولین ضربه ها را که خورد، از خود پرسید. " چرا دو سه تایی ریخته سرم؟ چرا بچه های دیگه حرفی نمی زنن؟ اکبر چرا این جور می زنه؟ به این محکمی؟ "

همه بیزاری و کینه اکبر توی مشت هایش بود. و این مشت های کینه جو با بهانه دعوا تناسبی نداشت. و شاپور همین که این را فهمید، ایستاد. راست ایستاده بود و توی چشم های اکبر نگاه می کرد. مشت اکبر در نیمه راه خشکید. و شرمی که بی رنگ و نا آگاه بود، توی چشم هایش دوید. نمی توانست مرد بی دفاعی را بزند. حتی اگر این مرد دشمن او یا آدم پست فطرتی باشد. دیگران هم در بلا تکلیفی کشند مای ساکت شدند.

شاپور گفت: " بزن! پس چرا نمی زنی؟ "

اکبر روی زمین تف کرد و بعد با پشت دستش دهانش را پاک کرد و دست هایش را، مثل این که نجس شده باشد، چند بار به شلوارش مالید. چون کار دیگری نمی توانست بکند.

شاپور باز به حرف آمد: " می دونم دق دلی چی رو دارین در میارین. یک نفر گیر آوردین که کاسه کوزه رو سرش بشکنین. کاسه کوزه بی عرضگی خودتونو. می بینم ظهرها تشریف می برین ناهار خوری! می بینم حاجی و توله شو مهار

کردین . "

اکبر گفت : " اگه تو جانزده بودی ، وضع ما این جور نمی شد ، کاوه طفلکی به اون روز نمی افتاد . "

نام کاوه به شعله خشم شان که داشت فرو می نشست ، خوراک داد . یک کلمه دیگر بس بود که باز به سر شاپور بپرند .

و شاپور ، گرچه این را می دانست ، باز به حرف آمد : " هه ! من ! من یک نفرم ، شماها این همه . چه طور یک نفری تونستم کاسه کوزه تونو به هم بریزم ، شماها نتونسین نذارین . کاوه رو دو دستی تحویل اونا دادین و صداتون در نیومد . حالا گناه اونم گردن من میذارین ؟ منم بودم ، کاوه م بود ، چرا از من یاد گرفتین ، از اون یاد نگرفتین ؟ هان ؟ چرا ؟ "

اول بار بود که این را می فهمیدند . پرده از جلو چشم شان افتاد و سرخی در چهره ها شان نشست .

و شاپور ، بیشتر با دلسوزی ، نه بیزاری ، گفت : " می دونم چرا . بی عرضگی ، تنبلی ، تنبلی . "

برگشت و سلانه سلانه راه افتاد و از دربِرون آمد و پیاده راه شهر را پیش گرفت . کارگرها ساکت و گناهکار پخش شدند و سرکارشان رفتند . پیش از آن اگر کسی آن ها را بی عرضه و تنبل می خواند ، حسابش را می رسیدند . اما در لحن شاپور چیزی بود که جلوشان را گرفت .

و شاپور هنوز آن کلمه ها را نگفته بود که وحشت کرد . برای همین بود که برگشت و بیرون آمد . می خواست تنها باشد و فکر کند . اگر دیگران تنبل و بی عرضه بودند ، او هم بود . و خیلی بیشتر . و آن ها دست کم این دلخوشی را داشتند که بی عرضگی شان هنوز به خیانت نکشیده بود . خیانت . این کلمه برایش سنگین و نامفهوم بود . و نمی خواست آن را به خودش بچسباند . مثل بیماری درمان ناپذیری که درد دیگری می بیند و ترحم و تنفر او را برمی انگیزد و ناگاه روزی درمی یابد ، با وحشت باور نکردنی در می یابد که خودش هم به چنگ آن بیماری افتاده . نه ، او خیانت نکرده بود ، سربزن گاه جا زده بود و عقب نشسته بود .

و این خیانت نبود ، سست عنصری بود ، اسمش فرقی نمی کرد . هر چه بود پستی بود و فریب بود . و اگر هم خیانت نبود ، سرایشی بود که او را به سوی خیانت می لغزاند . این بار خیانت نبود ، اما باز دیگر ، بی چون و چرا ، بود . و او که در طبعش همیشه آدمی بود که می خواست کمتر انگشت نما باشد و آرامش را در این یافته بود که شبیه دیگران بشود تا راحتش بگذارند ، حالا یکباره با وحشت دریافت که همه نگاهها متوجه اوست ، همه نگاهها متوجه کاوه هم بود . اما این دو چقدر باهم تفاوت داشت . و او ، اکنون ، درست آن چیزی شده بود که هیچ وقت دلش نمی خواست باشد . از اکبر و بچه های دیگر گله ای نداشت . کارشان را می فهمید . و سرزنش های خود را ، که آن ها گناهکارانه شنیده بودند ، غلط نمی دانست . اما می دانست که با این همه سهم عمده گناه به گردن اوست . شاید همه ، همین که گریزگاه را یافتند ، بگیرزند . و او نه تنها گریزگاه را به آن ها نشان داده بود ، بلکه خود از آن راه گریخته بود و آن ها را تشویق کرده بود که دنبالش بیایند ، و آن ها ، در نیمه راه ایستاده بودند و مزد راهنمایی او را داده بودند . خود او هم اگر بود ، همین کار را می کرد . تأسف او تنها از این بود که چرا آن کس که باید ضربه ها را تحمل کند ، اوست ؛ ضربه های تحقیر و بیزاری را که دردناک تر از ضربه های مشت بود . و این او نبود . شیطانی بود که در تن او کمین بسته بود . درست مثل آن وقت ها که بچه بود . و وسوسه می شد چیزی ، سکهای یا شیرینی ای بدزدد . و با همه توانایی و معصومیت کودکانش مقاومت می کرد . و در اوج کشمکش شیرینی را در دهان و سکه را در مشت خود می یافت . و نمی توانست بفهمد چه کسی این ها را برایش دزدیده است .

حالا دیگر هیچ چیز برای او اهمیتی نداشت . کار و زندگی و دنیا ، حتی کارگراها و سرزنش ها شان . فقط می خواست خودش باشد . و شیطان را براند . آیا اگر خودش بود ، سرزنش آن ها هرگز می توانست تا عمق جانش را نیش بزند ؟ این سرازیری تنیدی را که با شتاب دویده بود ، نه ، بی آن که خودش بفهمد غلتیده بود ، حالا باید دوباره طی کند و به بالا برگردد . قدم به قدم ، و چند قدم کوتاه برداشته بود ؛ حصار تنهایی عبوسی که به دور خود کشیده بود یا کارگراها به

دورش کشیده بودند ، نیشی که دائم در جانش می‌خلید ، تصویر کاوه که هر چه او می‌خواست باور کند به او ارتباطی ندارد ، باز به او مربوط بود . و بعد از همه آن‌ها دعوای امروز . همه او را به جلو رانده بود ، کمی به جلو رانده بود . و حالا این خود او بود که باید بقیه راه را برود . می‌اندیشید که دیگران یک بار در زندگی خطر می‌کنند و اگر از خطر جستند ، ترس‌شان می‌گیرد و در جست‌وجوی آرامش و آسایش به پستی می‌گرایند . و از هر چه بوی خطر می‌دهد ، می‌گریزند . اما او ، یک بار به پستی گراییده بود و حالا می‌خواست برخیزد . و می‌دانست که این تجربه تلخ برای همیشه او را سرپا نگه خواهد داشت .

این تجربه ، تلخ‌تر از مرگ بود و همین بود که در چشم او از تلخی و دردناکی مرگ می‌کاست . آن‌های دیگر ، اکبر و بچه‌های کارخانه ، تجربه را در وجود او دیده بودند . گرچه می‌رمیدند ، باز امکان داشت روزی خودشان بلغزند . تلخی چیزی نیست که به چشم بیاید . تلخی را باید چشید . و هر کس اگر خوب فکر کند ، می‌بیند که برای یک بار هم که شده باشد ، تلخی را چشیده است . کم و زیادش اهمیتی ندارد . مثل خود او که تلخی شیرینی و پول دزدی را در کودکی‌اش چشیده بود . به شرط آن که آدمی ذائقه‌اش را از کار نیندازد . باز هم مثل خود او که ذائقه‌اش را از کار انداخته بود و تجربه کودکی را فراموش کرده بود تا باز تجربه بزرگ‌تر ، و تلخ‌تری ، آن را به یادش آورد .

* * *

فردا صبح شاپور زودتر از همه به کارخانه آمده بود . جلو در سالن ایستاده بود ، دست‌هایش توی جیبش بود و در بزرگ کارخانه را می‌پایید . مثل این که منتظر کسی باشد . اکبر و دوسه تا از کارگرها که با سر و صدا و خنده وارد شدند و او را دیدند ، اول کمی جا خوردند و ساکت شدند . بعد خودشان را گرفتند و جلو آمدند و خواستند بی‌اعتنا از کنار او بگذرند . اما شاپور توی صورت‌شان خندید و گفت :

"سلام، اکبر!"

و دستش را جلو برد. اکبر، ناخودآگاه، دستش را جلو آورد. بعد مثل این که همه چیز به یادش آمد. داشت آن را عقب می کشید و حرفی می زد که نگاهش توی صورت شاپور افتاد و حرفها در دهانش ماسید. توی صورت شاپور چیزی بود شاد و روشن و گستاخ و مغرور. از آن ابری که در این هفته های آخر چهره او را تیره و پژمرده کرده بود، اثری ندید. نگاه شاپور دیگر گناهکارانه خود را نمی دزدید و در گوشه های خالی کز نمی کرد. اکبر همه چیز را فهمید و دستش را تند جلو برد، و همین که دست همدیگر را فشردند، برقی از تن هر دو گذشت و آنها را به یکدیگر پیوست. بچه های کارخانه، تماشای کردند. دو مرد یکدیگر را در آغوش کشیدند. نیازی به سخن گفتن نبود.

(۴۳/۱/۹)



« تین ایجره ها

(The Teenagers)

۱

این داستانی حقیقی است . (و این از شگردهای نویسندگان حرفه‌ای نیست که با گفتن این جمله می‌خواهند بر جذابیت داستان خود بیفزایند و حقیقت‌نمایی آن را زیاده‌تر کنند .) می‌خواستم طنزی زننده و دلازار بنویسم درباره نسل جوان کنونی . نسلی که بی‌هدف است و سرگردان ، و همیشه ابتذالش و سطحی بودنش خشم مرا برانگیخته است و دلم راسخت به درد آورده است . (و همین نام مسخره که یادآور " بیتل‌ها " و عصیان‌های لجام گسیخته تین ایجره‌های انگلیسی در " برایتون " و دیگر سواحل آن کشور است ، حرف مرا تایید می‌کند .

لقبی که آن‌ها خودشان به خود می‌دهند یا دیگران از سر بزرگواری به ایشان می‌بخشند. آخر، هر چه باشد، "جوان" یا "نوجوان" خیلی سر به راه و مطیع و بره‌وار است. (

می‌خواستم طنزی بنویسم که مثل خود آن‌ها سطحی باشد. اما بی‌آن که خودبخوادم یاد آن دخالتی داشته‌باشم، ماجرا به عمقی رسید. عمقی زننده و تلخ و خشم‌انگیز. (و این خشم دیگر به آن جوانان متوجه نبود.) ماجرا به این جا کشید و مرا با خود کشاند.

از روبرو که نگاه می‌کنیم گروهی جوان رنگ و وارنگ و ریز و درشت می‌بینیم با قر و اطوار گوناگون که همه چیزشان، خشم آدمی را برمی‌انگیزد. حرف زدن‌شان، خنده‌شان، — که بیهوده و پرهیاهو و چندش‌آور می‌نماید. — و حرکات‌شان که سخت خودنمایانه است و خالی از غرور و خویشتن‌داری. اما از بالا که نگاه کنید، سر نخ هر یک به جاهای دیگری کشیده می‌شود، به جاهای باریکی، و می‌بینید که این‌ها عروسکی بیش نیستند. خودشان نمی‌خواهند عروسک باشند و همه اطوار عروسک‌وارشان گریز از زندگی عروسکی است. اما به نحوی مسخره، مسخره و دردناک، باز هم عروسک می‌مانند و هر تلاش بیهوده‌شان تارهای عروسکی‌شان را بیشتر و محکم‌تر به دست و پای‌شان می‌پیچد. و این آن‌ها نیستند که می‌خواهند عروسک بمانند و حرکات عروسکی در بیاورند. این دیگرانند، دیگرانی که سخن گفتن از آن‌ها زبان را در کام می‌سوزاند. و عروسک‌های معصوم، شاید از آنجا که شور زندگی در آن‌ها غنی است و نمی‌خواهند پیش از وقت زبان‌شان در کام و کام‌شان در وجود سوزانده شود، دم در می‌کشند و خود را به بی‌عاری می‌زنند. بی‌عاری هوشیارانه. و رقت‌انگیزی تراژدی در همین است. دیگران مسوولند. و من از شما می‌خواهم که از روبرو، از سطح نگاه نکنید، از بالا نگاه کنید، از عمق.

و اگر به من بگویید که این مقدمه دورودراز خارج از موازین هنری است و ارزش نوشته ترا پایین می‌آورد، به شما پاسخ خواهم داد: "ای بابا، راستی که دل خوشی دارید! من دارم از درد — دردی که دارد خفهام می‌کند — فریاد

می کشم ، آن وقت شما می گویند : از روی نت بخوان ، این که داری می خوانی خارج
از موازین هنری است . "

۲

توی اتاق که رفتیم دو سه تا دختر دیدیم و دو سه تا پسر که میان صندلی های
جورواجوری که دور تا دور اتاق چیده بودند خیلی کم تر و تنهاتر به نظر می آمدند .
یکی از دخترها کنار میزی نشسته بود که گرام و صفحه ها رویش بود . دختر کاغذی
دستش بود و خودکاری . نیشش باز بود و صدایش بلند بود و داشت برای پسری
که آن گوشه میز نشسته بود ، فال می گرفت . دختر کوتاه قد بود ، روپوش مدرسه
تنش بود ، سیه چرده بود و موهای سیاه نرم بلندی به روی شانه هایش ریخته بود
و از آنجا تا سینه و پشتش می رسید . با دیدن او آدمی و سوسه می شد که مثل قصه های
قدیمی گیش را به دم قاطر چموشی ببندد و توی سنگلاخی رهایش کند .

— حرف اول اسمش ؟

— ف .

— فریده ؟

— نه ، فاطمه سلطان .

دو تا دختر که روبروی این یکی نشسته بودند ، زدند به خنده .

— اه ، چه لوس .

— کجاش لوسه ؟ پرسیدی ، منم گفتم .

— رنگ مو ؟

— سفید .

— لوس نشو دیگه ، مشکی ؟

— نه .

— بور ؟

— نه .

— پس چی ؟

— سفید .

— اه ، سفید که نمیشه ، یه رنگ دیگه بگو .

— زرد اسهالی !

باز دخترها کرکر خندیدند ، بلندتر از دفعه پیش .

— چه بی ادبی . من می نویسم خرمایی .

— پس بقیه مشخصاتشم خودت بنویس .

— چشم ؟

— باباقوری !

— رنگ چشم ؟

— مغز پستمای راهراه !

دخترها خیلی بلندخندیدند ، بلندوزننده ، و دخترک گیسو بلند داشت

کفرش در می آمد . نمی توانستم بفهمم چه اصراری دارد که فال بگیرد .

— نمی تونی مثل آدم حرف بزنی ؟ رنگ چشم ؟

— گرد آجری !

— من نوشتم میشی . قد ؟

— دو وجب و چهار انگشت .

— صدو شصت . حالا گوش کن واسهت بخونم : او شما را دوست می دارد و

به شما احترام می گذارد . کمی بیشتر به او محبت کنید . آتیه خوشی در انتظار

شماست .

دختر سرش را از روی کاغذ بلند کرد و متوجه ما شد . تا برای یکی یکی مان

فال نگرفت دست از سرمان برنداشت . و برای همه تازه واردها فال گرفت تا این

که دیگر تازه واردی نماند . بعد بلند شد و شروع کرد به رقصیدن . موهایش همراه

باتنش که پیچ و تاب می خورد ، به این سوی و آن سوی می ریخت . و او ظاهرا "

این را امتیازی برای خود به حساب می آورد . امتیازی که سعی می کرد با آن به

جسارتش بیفزاید . جسارتی که می خواست با بلند حرف زدن ، پر سر و صدا

خندیدن و وقیحانه رقصیدن ، به وجود بیاورد یا به خود تحمیل کند . جسارتی

کمر و بی اطمینان . که شاید از سیه چردگی او و گشادی بی اندازه دهانش سرچشمه می گرفت . این البته گناه او نبود که دهانش گشاد و بی قواره بود . اما این که او به گشادی دهانش بیش از اندازه اهمیت می داد ، مسلماً " گناه او بود .

آخر شب ، از آن خانه که بیرون آمدم ، زود فراموشش کردم و هیچ چیز از او به یادم نماند جز این که کاش می توانستم گیشش را ببندم دم قاطری چموش و توی سنگلاخی رهایش کنم .

۳

دو تا دختری که بلند می خندیدند در تمام مدت با هم بودند و حتی یک لحظه هم از یکدیگر جدا نشدند . یکی شان نه چاق بود و نه لاغر ، کمی کوتاه ، با صدایی دورگه . که تند حرف می زد و بلند حرف می زد و حالا داشت " جوک " تعریف می کرد ؛ " . . . خلاصه پسر پنج شش دفعه دامن دختره رو داخت ، از نفس افتاد . گفت : نخم تموم شد . . . دختره دست زد اونجای پسره . . . "

— کجای پسره ، کجای پسره . . .

— معلومه دیگه ، دم و دستگاه پسره .

— دم و دستگاه یعنی چی ، اسمشو بگو ، اسم داره . . .

— دست زد به تخم مرغای پسره ! (همه خندیدند . دوستش گفت : وای ، خاک عالم !) گفت : خاک بر سر ، تو که هنوز دو تا گوله نخ داری میگی نخم تموم شده !

دختر بغل دستی گفت : " وای ، خدا مرگت بده ! "

و دوباره زد توی سراو . این یکی گوشتالو بود و پروار و کوتاه . با چشم هایی ریز ، مثل کون خروس . و سخت خجالتی . شرمی که اگر خوب دقیق می شدی می دیدی سرپوش عشق بی فرجامی است شاید به یکی از پسرهایی که در همین مجلس بودند و شاید آن پسر برادر همان دختر بود . چون صفحه که گذاشتند این دو بلند شدند و شروع به رقصیدن با هم کردند . عاشقانه می رقصیدند و دخترک پروار خجالتی ، آن یکی را محکم در آغوش می گرفت و سخت به خود

می فشرد و بعد هردو با خوشی دردآلودی می خندیدند .
 وقتی که راکا اندرول می رقصیدند ، لمبرهاشان و سینه‌هاشان به طرز عجیبی
 می لرزید . به طرز دل بهم زنی تکان می خورد و می لرزید . بعد از نفس افتاده
 و تهی شده و عرق دار ، روی صندلی‌های سخت و سرد فلزی می افتادند و چشم‌ها
 رامی بستند . از خدا چه می خواستند ؟ هیچ چیز . همین . همین که برقصد و از
 نفس بیفتند . می توانستی بگویی حقارت‌شان تاثرانگیز است . اما از کجا که توی
 فکر نبودند . توی فکرپسری که اصلاً در فکرشان نبود و آن‌ها مجبور بودند برای
 جبران دردی که از این بی‌اعتنایی می کشیدند ، به بی‌اعتنایی ساختگی خودشان
 پناه ببرند . اما اگر هم پسری فکرشان بود . باز تفاوتی نمی کرد . او یا دیگری
 سراغ‌شان می آمد و اول تند و تند بچه پس می انداختند و بعد مرد می رفت سراغ
 الواطی‌ها و گشت و گذارهای خود و زن می ماند که توی آن و گه بچه بپوسد و
 خرده خرده از بین برود .

۴

دختر دیگر را ، معشوقه دختر پروار را ، که جوک تعریف می کرد ، پیش از
 این به من معرفی کرده بودند و سرگذشتش را برایم گفته بودند . پدرش کارگر
 ساده‌ای بود و مادرش از آن موجودات متعصب تحمل ناپذیر و دختر می خواست
 آزاد باشد ، توی خانه برنامه " ته دانسان " و " صفحات درخواستی شنوندگان "
 گوش کند و شب به سینما برود یا " پارتی " و هرلباسی دلش می خواهد بپوشد
 و با شلوار تا سرخیابان برود و به دوستش تلفن کند . هرکدام از این‌ها ضربه
 وحشتناکی بود برای مادر ، که ناله و نفرینش را بلند می کرد . از خدا و جهنم
 و روز رستاخیز می ترساندش ، اما دختری اعتناشانه بالا می انداخت و با تمسخری
 که برای مادر کشنده بود ، می گفت : " بابا ، خدا چیه ، جهنم کدومه ، شام چه
 دل خوشی دارین ! "

شب‌های جمعه همیشه طوفانی بود . مادرمی خواست سخنرانی " آقای راشد "
 را بشنود و دختر می خواست " موسیقی رقص " گوش کند و یک رادیو که بیشتر

نداشتند، با دو تا اتاق شلوغ. و دختر از این عذاب می‌کشید که چرا هم‌هاش به خانه‌دوستانش می‌رود و یک بار نمی‌تواند آن‌ها را به خانه خودشان دعوت کند.

مادر غر می‌زد، مدام غر می‌زد، و پدر که عرض‌هاش را نداشت که دو تا کشیده توی صورت دخترش بزند — و به گفته‌خودش — "او را آدم کند"، با مادر هماهنگ می‌شد و دوتایی غر می‌زدند و آه و ناله و نفرین می‌کردند. و دختر دیوانه‌می‌شد. ظرف‌ها را می‌شکست، داد می‌کشید، روی تختش می‌افتاد و ساعت‌ها گریه می‌کرد و غذا نمی‌خورد و یک شبانه‌روز پشت سرهم، می‌خوابید.

و برای آن‌که جهنم او باز هم تحمل‌ناپذیرتر باشد، خدا دو موکل عذاب، به صورت دو پیرزن برایش فرستاده بود. دو مادر بزرگ — مادر پدرش و مادر مادرش — که همیشه هم خانه آن‌ها ولو بودند.

مادر پدرش که او را "خانم" صدا می‌زدند، دایم دستور می‌داد، و چون هیچ‌کس به دستورهایش اعتنا نمی‌کرد، غر می‌زد و فحش می‌داد و نفرین می‌کرد: "لکاته قرتی، سوزمونی خانوم، الهی داغت به دلم بمونه، الهی سیاه گیستو رو تخته مرده شور خونه ببینم!"

و وقتی که او، برای آن که پیرزن را بیشتر سر لج بیاورد، می‌خندید و شکلک می‌ساخت، خانم مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می‌پرید: "خنده اول و آخرت باشه، رو آب بخندی!"

بعد دوباره آرام می‌شد و نصیحت‌های پایان‌ناپذیر ملال‌آورش را شروع می‌کرد: "جانم، عزیزم، تصدقت برم، چرا همچین می‌کنی، پدرت رو حرص نده، مادرت رو حرص نده، من پیرزن رو حرص نده..."

و آن یکی پیرزن مادر مادرش، که "مادر جان" صدايش می‌کردند، نوع دیگری بود و روش دیگری داشت. مزور بود و با پنبه سر می‌برید و خود را خیلی دانا و چیز فهم حساب می‌کرد. گوش دادن به راشد را دخترش از او به ارث برده بود. مثل ماشین‌های کوکی بود. همیشه یک جور، همیشه یکنواخت. هر دگمه‌ای را فشار می‌دادی حرف معینی ازش بیرون می‌ریخت، همین که می‌گفتی: "به‌به،

چه آب زلالی . "سرتکان می داد و می گفت . " بعله ، و من الماء کل شیئی حی . " تا می گفتی : "این همسایه های ما هم آدم های خیلی بی ملاحظه ای هستند . " می گفت : " بعله ، بیخود نیست گفته اند : الجارثم الدار . " توی گردش یا مسافرت که به پای کوه می رسیدی و می گفتی : "چه کوه بلندی " یا "چه کوه قشنگی . " باز فیلسوفانه سرتکان می داد و می گفت : " بعله ، والجبال اوتادها . "

صحبت درس خواندن که می شد ، یا وقتی که می خواست او را تشویق به درس خواندن کند ، می گفت : "حضرت رسول صلوات الله علیه و آله و سلم ، فرموده : اطلب لعلم من المهدالی اللحد . "

یا می گفت : " مولای متقیان فرموده من علمنی حرفاً قد صیرنی عبداً . " تمام عمرش را سراین موضوع تلف کرده بود که کدام یک از قوم و خویشها محرمند و کدام نامحرم . و از کی باید رو بگیرد و از کی نباید رو بگیرد . تا اومی گفت : " من این لباس را نمی پوشم . " مادر جان خود را می انداخت وسط معرکه می گفت : " گوش کن برایت بگم ، روزی مردی رفت خدمت رسول اکرم صلوات الله علیه و آله و سلم . . . "

اگر می گفت : " من ازین غذا بدم میاد . " یا : " حوصله این آدم ها رو ندارم . " باز مادر جان شروع می کرد : " گوش کن برات بگم ، روزی مردی رفت خدمت رسول اکرم ، صلوات الله علیه و آله و سلم . . . "

راشد گوش کردن های شب جمعه اش از هر چیز دیگر کلافه کننده تر بود . گوشش را می چسباند به رادیو و چادر را مثل دیواری بادست کنار صورتش نگه می داشت ، که دامادش صورت او را نبیند (هنوز مطمئن نبود که داماد جزو محرم ها باشد) و پی در پی می گفت : " هیس ، ساکت ، بچه انقدر وغ نزن . بذار ببینم چی میگه . خفه خون بگیر . "

یک بار او هم خواه ناخواه مجبور شد رادیو را گوش کند و حرف ها را بشنود . گوش مثل چشم نیست که می بندیش و خیالت راحت می شود . و این حرف ها را شنید : " ماست سفید است ، زغال سیاه است . تابستان گرم است . زمستان سرد

است . روز روشن است . شب تاریک است . نظافت خوب چیزی است . روزهای تابستان بلند است و شب‌هایش کوتاه . برو کار میکن مگو چیست کار . کار را که کرد آن که تمام کرد . ادب خوب چیزی است . راستی آور که شوی رستگار . خربزه شیرین است . انار سرخ است . آتش آدم را می‌سوزاند . خیار ارزانتر از طالبی است . آدم گرسنه‌اش که می‌شود غذا می‌خورد ، ولی وقتی تشنه باشد آب دوست دارد . "

و او خوب که فکر می‌کرد ، از دو پیرزن باز " خانم " را ترجیح می‌داد . از او هم عذاب می‌کشید ، از او هم خشمگین می‌شد ، اما کینه آرام و نیرومندی را که به " مادر جان " داشت به او نداشت . کینه‌ای که مثل سم قوی اما کند اثری همهء وجودش را پر کرده بود . " خانم " هر چه بود ، خودش بود . پیرزنی از عهد دقیانوس که یک پایش لب گور بود . دعایش " قربون قدت برم " بود و نفرینش " سیاه گیستو روتختهء مرده شور خونه ببینم . "

خودش بود . همان بود که ازش انتظار داشتند . هیچ‌دربند دیگران نبود . همه را قربان صدقه می‌رفت و همراهی به فحش و نفرین می‌بست . اما این دیگری ، ماری خوش‌خط و خال که کوشش همه این بود که محبوب همه باشد . پشت سر چه حرف‌ها که نمی‌زد و چه نسبت‌ها که نمی‌داد . اما جلو رو ، همماش " جانم و عزیزم " بود . می‌آمد پهلوی او می‌نشست و انبان نصیحت و حکمتش را باز می‌کرد و شعرها و روایات و مثل‌های فارسی و عربی‌اش را مثل قلوه سنگ به سر و کلهء دختر بینوا می‌کوفت . او را به پای استنطاق می‌کشید . و حتی از جواب‌های کوتاه " آری " و " نه " یا از پاسخ‌های سربه‌هوای او هم از رو نمی‌رفت . فضولی ، فضولی و کنجکاو مثل این که قوی‌ترین حس در تن او بود . مثل این که انگیزهء زندگی او بود . و اگر یک دم جلو فضولی و کنجکاویش را می‌گرفتند ، همان دم می‌افتاد و می‌مرد . و او در برابر این پیرزن‌ها هم چاره‌ای نداشت جز این که همان‌طور رفتار کنند . روی تخت بیفتد ، زار زار گریه کند ، ساعت‌ها گریه کند ، و غذا نخورد ، و یک شبانه‌روز پشت سرهم بخوابد .

اما هیچ‌کدام از این‌ها چارهء کار نبود . یک بار سی چهل تا قرص مسکن خورد

و اگر نصف شبی به بیمارستان نرسانده بودندش، کارش ساخته بود. یک بار دیگر، در اوج خشم و نومیدیش، یک مشت سوزن و سنجاق بلعید. که البته دهانش را پر خون کرد و از آن میان گویا یکی دو تا فرو رفته بود. به بیمارستان رفتند و عکس برداشتند و نزدیک بود کار به عمل جراحی هم بکشد. نتیجه فقط آن شد که پدرش سیصد چهارصد تومان قرض بالا آورد.

کسی چه می داند، شاید این دختر بی خیال که بلند بلند می خندد و با صدای گوش خراش جوک های وقیح تعریف می کند، توی سرش - پشت پیشانی زیبایش - دارد نقشه خودکشی بعدی را طرح می کند. خودکشی ای که مؤثرتر باشد و او را کمتر رنج بدهد.

۵

پسرهای پنج شش تایی بودند. همه، بجزیکی که خپله بود و موهای سیاه زبر و وزوزی افریقایی داشت، بلند و لاغر بودند و بلوزهای قرمز و سبز و زرد پوشیده بودند با شلوارهای مشکی تنگ و چسبان، یا گشاد و بدون دوپل. - مدام ریکابی، از آن ها که سابقاً "می گفتند فقط" عملها "می پوشند. اما حالا مد روز بود. - صدای صفحه که بلند بود می رقصیدند. هربار با دختر دیگری. تند یا آرام. و اگر موسیقی آرام و ملایم بود، سخت و سفت بهم می چسبیدند، گونه ها به گونه و لب ها توی گردن و دست ها به کمر حلقه و پاها لام الف لام توی پاها می آمدند. (تا صدای تانگو بلند می شد، دخترک گیسو بلند چراغ ها را خاموش می کرد. و اتاق فقط با یک چراغ قرمز روشن می ماند.)

گرام که از صدا می افتاد، همه بدون تکلیف و سرگردان می ماندند. پسر ها راست راست وسط اتاق راه می رفتند. و دخترها پشت سر هم می رفتند بیرون و می آمدند تو. مشکل بود تصور کرد بیرون چه کار دارند. نه سلسله البول داشتند و نه آرایش شان بهم خورده بود. جز آن که بگویی بلا تکلیفی بیچاره شان کرده است.

بعد یکی از جوان ها که متصدی گرام و مسوول پخش صفحه بود، چارهای

اندیشید. دخترها و پسرها را ردیف نشاند روی صندلی و شروع کرد:
— از اینجا، نفر اول، من یک حرف میگم، مثلاً "الف" یا "ج" یا "پ"
کسی که نوبتشه باید اسم صفحه‌ای رو بگه که با اون حرف شروع می‌شه. هرکس
نتونه باخته.

— خیلی خوب، باشه، باشه.

— شما، الف.

دختر چاق خپله خجالتی اول خندید و بعد من من کرد و رنگ گذاشت و
رنگ برداشت و ...

یکی از پسرها گفت: "آی خانم کجا میری ..."

همه زدند زیر خنده. یکی دیگر گفت: "از اون بالا میای لنگر نداری."

باز همه خندیدند. یکی از دخترها گفت: "آموره فرماتی" دو سه نفر با

هم اعتراض کردند:

— اوه، اون جیه، وسطش میگه؛ چی چیز کلفت دلمورده!

دختر به دوستش نگاه کرد. دوستش گفت: "ایزابیل" دختر با شادمانی

کودکانه‌ای از جا پرید و گفت: "آره، ایزابیل، ایزابیل، چقدر عالیه ..."

متصدی گرام ایزابیل را گذاشت. صدای مردی بلند شد که لابد "هوشنگ

مستوفی" فرانسوی‌ها بود و با لحن احساساتی چیزی دکلمه می‌کرد. دخترها

غش و ضعف رفتند. و با این‌که تصمیم داشتند ساکت تا آخر صفحه را گوش کنند

وسط راه یادشان رفت و شلوغ کردند.

— اینجا رو، اینجا رو، هفت دفعه میگه ایزابیل ...

— بعدش بیست و سه دفعه ایزابیل میگه ...

— بعدش که دیگه خدا می‌دونه، چهل پنجاه دفعه ...

"ایزابیل" توی هوا موج می‌زد و زیر میزها و صندلی‌ها و توی سوراخ سنبه‌ها

راهم "ایزابیل" پرکرده بود که صفحه تمام شد.

متصدی گرام — که حالا وضع رسمی و لحن جدی به خود گرفته بود — به

نفر دوم گفت: "مجدداً الف!"

- آکا زادیرن . . .
- آخ جون . جون . . .
- آکا زادیرن رو نذارین .
- عالی ترین آهنگیه که تا حالا شنیدم .
- مزخرف ترین آهنگیه که تا حالا شنیدم .
- متصدی گرام دست هایش را بلند کرد: " بسیار خوب ، بسیار خوب . . .
- شما . . . ب .
- بابا کرم .
- اه ، این چه نمره ، هممهش می خواد مزه بریزه .
- یکی از دخترها داد زد: " بن ژورتریستس . . . "
- نداریم .
- طلبت .
- شما . . . ت .
- تویست .
- تویست که اسم صفحه نشد . آخه چی؟
- اروندد کلاک .
- یک شیشکی محکم سکوت را برقرار کرد .
- زرشک! اولاً" که اون " را که " نه " تویست " ، ثانیاً" کجاش " ت " داره؟
- تویست ، تویست .
- این یه چیزی .
- شما . . . ج .
- جانی گیتار .
- بابا این چیه ، مال هزار سال پیش .
- شما ، ف .
- فدرا .
- شما ، ن .

— ناتالی .
— شما . . . م .
— ماریا .
— آخ ماهه ، " تونی " نازه . . .
— ولش کنین بابا اون پسره نکره رو ، ماریا ! ماریا .
— نگو ، نگو . . . " تونی " نازه . . .

۶

بخش " صفحات درخواستی " که تمام شد ، همه از نفس افتاده بودند و خستگی و بلا تکلیفی دوباره گریبان همه را گرفته بود . حالا بخش " خر کردن " بی سر و صدا شروع شد . خر کردن یعنی یکی را که رودرواسی دارتر از دیگران است ، گیر آوردن و تیغ زدن .

دختری که صدای دورگه داشت و تند حرف می زد و بلند می خندید گفت :
" محمود خان ، آجگو واسه مون نمی خرین ؟ "
اول بار بود که محمود خان را می دید . یکی از پسر ها گفت : " از کی تا حالا آجگو خور شده ی ! "

— به ، آجگو که چیزی نیست ، من عرقشم می خورم .
— ببینیم و تعریف کنیم . . .
— محمود خان اسکناس ها رو رو کرد .
— جانم محمود خان ، به افتخار محمود خان !
برنامه خر کردن خیلی خوب اجرا شد . بیست دقیقه بعد آجگو ها همراه با سه بطربالزام و دوبطر ریسلینگ روی میز قطار شده بود . لیوان ها را پهلوی آن ها چیدند و محمود خان به افتخار ساقی گری نایل شد .
تا غذا بیاورند ، کلک آجگو ها کنده شده بود . بعد سیگار ها در آمد . محمود خان و دخترها " کنت " می کشیدند و پسر ها وقتی که دیگر روشن نمی شد از

محمود خان " کنت " بگیرند یا نمی توانستند از سیگارهایش کش بروند ، زردود می کردند . دود سیگار مثل ابری جلو چراغ های ایستاده بود . دخترها و پسرها موقتا " از سر و صدا افتاده بودند . بعد شام آوردند و عرق ها را هم باز کردند . یکی از جوان ها که خپله بود - و به سختی بیست سالش می شد - با لبخند سعادتی که صورتش را روشن کرده بود ، با کیف دست ها را به هم مالید و گفت : " به به ، عالی به ، هدف من در زندگی فقط دو چیزه : ورق و عرق . "

صدای خنده اتاق را پر کرد .

یکی گفت : " اینجا که ورق نیست . "

- نباشه . عیبی نداره ، اونم به موقع خودش .

یکی از آن سر میز داد زد : " می زنی ؟ "

- پا باشه چرا نمی زنیم .

- چی ؟

- هر چی شما میل باشین ، پاسور ، رامی ، بیست و یک ، پوکر از کاوی یک

تومن تا صد تومن .

- بابا قمار چیه ، ما اومدیم برقصیم . . .

و صحبت باز رفت سر صفحه های خوب و بد و جدید و قدیم .

شام که تمام شد ، عرق هم تمام شده بود و سیگار کشیدن دوباره شروع شده

بود . خواستند رقص را سر بگیرند ، اما سر نگرفت . همه مست بودند ، مست بازی

در می آوردند و شلنگ تخته می انداختند . بعد منوچهر شروع کرد به خندیدن .

یکی از دخترها گفت : " خدا به داد برسه . "

از خنده منوچهر بوی خوشی نمی آمد و همه ترسیده بودند . منوچهر خوش

قیافه بود . صورت بامزه ای داشت و هنوز بیست سالش هم نشده بود . هر وقت

مست می کرد ، می خندید ، دیوانه وار می خندید و بعد ناگهان گریه اش می گرفت .

همه می دانستند چند دقیقه دیگر چه پیش خواهد آمد ، اما هیچ کاری نمی توانستند

بکنند . منوچهر خوب که خندید و پیچ و تاب خورد ، خود را روی صندلی ای

انداخت . نفس بلندی کشید و ساکت شد . بعد یکی را نگاه کرد و خشمناک و مبارزه جو

پرسید: " مگه من چکار کرده‌م ؟ "

هنوز هیچ‌کس فرصت نکرده بود جوابی به او بدهد که اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و گریه‌کنان، مثل بچه‌های کتک‌خورده، با لحنی که دردآور بود و دل همه را ریش می‌کرد، گفت: " مگه... من... چکار کرده‌م... آخه... مگه... من... چکار کرده‌م... ؟ "

همه‌دور و برش ریخته بودند. می‌خواستند ساکتش کنند، اما ساکت نمی‌شد. توی حیاط راهش بردند، سرش رازیر شیرآب سرد گرفتند، اما او ساکت نمی‌شد. گریه می‌کرد و مداوم می‌گفت: " مگه... من... چکار کرده‌م... ". می‌دیدم که زجر می‌کشد، از عمق وجودش زجر می‌کشد.

۷

منوچهر از برادر بزرگترش خاطره محوی داشت. در آن سنی که او داشت برادرش زیباترین جوان دنیا بود. در آن عالم افسانه‌ای کودکی، در آن دینای پر شور قهرمان‌جو و قهرمان‌پرست، برادرش زیباترین و خوش‌اندام‌ترین جوان دنیا بود. جذاب‌ترین و مردانه‌ترین چهره‌ها را داشت. مخصوصاً " چهره " او در حالی که به نظر می‌رسید هم اخم کرده است و هم می‌خندد، هرگز از یاد منوچهر نمی‌رفت. و این اندام و این چهره را او نیفورم زیبایی می‌پوشاند. و منوچهر نمی‌دانست کدام یک به زیبایی دیگری می‌افزاید. در آن سن و در آن حال منوچهر برادرش را به سادگی دوست نمی‌داشت، عاشقانه می‌پرستید. مدت‌ها برادرش را فقط هفته‌ای یک‌بار می‌دید. آخر هفته، برادر پیدایش می‌شد و همیشه برای او چیزی همراه داشت: شیرینی، آب‌نبات، بستنی، میوه‌های رنگارنگ و جورواجور، و یک اسباب‌بازی، که توی جیبش پنهان کرده بود. و اسباب‌بازی‌ها بیشتر جنگی بود. معلوم نبود برادر با سلیقه خود این‌ها را می‌خرد یا سلیقه کودک را در نظر می‌گرفت. یک تانک کوکی، که وقتی حرکت می‌کرد، لوله توپش به اطراف می‌چرخید، و یک تانک دیگر که با باتری کار می‌کرد و راه که می‌رفت گوی‌چینی بزرگ روی سقفش، روشن و خاموش می‌شد، و یک آمبولانس

که وقت حرکت آژی می کشید . — منوچهر مدت ها فکر کرده بود که آمبولانس جنگی است یا نه . آخر قانع شد که باید جنگی باشد و وظیفه اش بردن مجروحین از جبهه به بیمارستان است . —

بعدها برادرش هر روز می آمد . و کمی دیرتر از آن ها ناهار می خورد . اما بدبختی در این بود که حالا منوچهر مجبور بود همین که سلام کرد و گزارش روزانه اش را داد به مدرسه برود . گرچه نصفه روز بود و هفته هایی که صبح مدرسه می رفت راحت بود . اما همان هفته هایی که مجبور بود صبح ها خانه بماند و بعد از ظهر به مدرسه برود ، برایش عذابی بود . توی مدرسه همه اش به فکر برادر بود و عصر که برمی گشت برادرش یا به خیابان رفته بود و یا داشت می رفت . گو این که گه گاه او را هم با خود به خیابان می برد . به سینما می رفتند — که این دیگر حادثه ای عالی و فراموش نشدنی بود — یا در کافه ای می نشستند و شیرینی یا بستنی می خوردند — که این هم روی هم رفته بد نبود . —

روزگار خوشی بود . روزگار خیلی خوشی بود . بعد برادر یکبار غیبش زد . و همراه آن پیچچها و گفت وگوهای درگوشی یا بریده بریده شروع شد و چشمها که گود افتاده بود از وحشت و اضطرابی بی دلیل دودو می زد . وحشت و اضطرابی که برای او بی دلیل بود ، اما در عین حال اثرش را در او می گذاشت . و هیچ کس کمکی به او نمی کرد .

— داداش کو؟

— کشیک داره .

چقدر کشیک ، چقدر کشیک . انگار همه کشیک های دنیا را به گردن او گذاشته بودند . دو سه بار هم همگی دسته جمعی غیبش را زد . مثل آن دفعه هایی که به حضرت معصومه یا اما مزاده عبدالله می رفتند ، و او اصلاً "دلش نمی خواست ببرندش . اما این بار می دانست کجامی روند . حدس می زد کجامی روند . و دلش می خواست او را هم با خودشان ببرند . و یک بار بردند . و او از پشت میله های آهنی و پرده سیمی و میان شلوغی آزار دهنده و مهمه کر کننده ، برادرش را دید که مثل همیشه اخم کرده بود و لبخند می زد ، اما اخمش بیشتر بود و لبخندش پریده

رنگ‌تر .

بعد اتفاقات تصادفی و پراکنده‌ای افتاد که به او هیچ مربوط نبود و برایش اصلاً "مهم نبود . اما معلوم نبود چرا او به همه آن‌ها توجه می‌کرد . می‌دانست این‌ها تصادفی نیست . هر کدام نغمه‌ای است جداگانه اما به هم پیوسته در آهنگی که خبر از حادثه شومی می‌داد . پدر به " روزنامه‌ای " گفت که دیگر برایشان روزنامه نیامد . بعد رادیو ناپدید شد . بعد او را نابجا و نابهنگام ، وسط درس و مدرسه اش ، فرستادند خانه یکی از آشنایان دور به میهمانی . ده دوازده روزی . و وقتی که برگشت لباس‌ها سیاه بود و چشم‌ها سرخ و ورم کرده .

— چی شده ؟

خاله خانم بزرگه مرده .

چرخ خورد و برگشت . سربخاری چشمش به عکس بزرگی از برادرش خورد .

و چندین عکس دیگر از او .

— داداش کو؟ هنوز نیامده ؟

— داداش رفته مسافرت .

— مسافرت !؟

— آره . فرستادنش امریکا درس بخونه .

* * *

... " مگه من چکار کرده‌م ؟ مگه من چکار کرده‌م ؟ "

حس می‌کرد گناهکار است . گناهی آن قدر بزرگ ، آن قدر سنگین که شانه‌های لاغر و استخوانی او را خرد می‌کرد . این که او در این سال‌ها آسوده زندگی کرده بود ، مدرسه رفته بود ، بازی کرده بود ، خندیده بود ، همه این‌ها به نظرش گناهی وحشتناک و نابخشودنی می‌رسید . و اگر این شباهت لعنتی نبود ، این اخم و این خنده ، که هر بار او جلو آینه می‌ایستاد ، قلبش یک باره فرو می‌ریخت و در دلش این امید ابلهانه جوانه می‌زد که : " مسافر از سفر برگشته . "

فقط یک اونیفورم کم داشت که ... و او چقدر از اونیفورم بیزار بود . دیدن این لباس‌های زرق و برق دار حالش را به هم می‌زد و خشمی حیوانی و عنان گسسته در وجودش بیدار می‌کرد . و فکر این که راه زندگی او هم خواه و ناخواه از دالان تنگ و تاریک اونیفورم می‌گذرد ، به وحشتش می‌انداخت .

مثل همه جوان‌های دیگر کاری نمی‌کرد . دست روی دست گذاشته بود و عمرتلف می‌کرد . اما این احساس عجیب گناهکاری با او بود . برخلاف آن‌های دیگر ، که بی‌خیال بودند ، یا ظاهرا " بی‌خیال بودند ، یک لحظه از این کابوس وحشتناک ، از این کابوس خواب و بیداری‌رهایی نداشت که او برادرش را کشته است .

شب از خواب می‌پرید ، تنش از عرق خیس بود — عرقی که سرد بود ، یخ‌زده بود — و می‌لرزید . و وقتی که دوباره به خواب می‌رفت و باز از خواب می‌پرید ، می‌دید بالش خیس خیس است . و صورتش هنوز تر بود . و هنوز هق‌هق می‌کرد . در بیداری خود را می‌خورد ، با خود می‌جنگید و قفل به دهان می‌زد . اما مست که می‌کرد قفل گشوده می‌شد و او مثل این که در برابر داورانی سخت‌گیر و بی‌رحم التماس کند ، به لابه می‌افتاد که :

— مگه من چکار کرده‌م ؟

ظاهرا " مثل جوان‌های بی‌خیال دیگر بود . عاطل و باطل ، بی‌علاقه و بی تفاوت ، سطحی ، کسل و کسل‌کننده . اما کدام یک از آن‌ها یک چنان شکنجه‌ای را از سر گذرانده بود ؟ کدام یک از آن‌ها آن روز فراموش نشدنی را در حافظه‌اش داشت . آن روز که سر کلاش چشمش به کتاب یکی از بچه‌ها افتاد که با روزنامه‌ای جلدش کرده بود . و توی روزنامه چندتا عکس ردیف شده بود . و منوچهر چشمش به عکس او افتاد . دست دراز کرد . روزنامه را برداشت . خود او بود . نام خانوادگی خود را هم آن زیر خواند . همان نامی که بالای صفحه‌های مشقش می‌نوشت . بعد بالای عکس‌ها با خط درشت :

" عکس و اسامی ... "

چشمش سیاهی رفت و نفسش بند آمد . حتی یک شاگرد کلاس سوم ابتدایی

آن قدر سواد داشت که آن را بخواند و بفهمد . خانه که آمد به هیچ کس حرفی نزد . حس می کرد چرا سکوت کرده اند . چیز کثیفی آن وسط بود . سال ها از آن روز می گذشت . و او دیگر بچه نبود ، اما نه او به کسی حرفی زده بود ، و نه کسی به او . کثافت گریبان او را گرفته بود . کثافت به دست و پای او چسبیده بود و اونمی دانست چطور کثافت را از خود بزداید . او کثافت را به وجود نیاورده بود . این کثافت بود که گریبان او را گرفته بود .

با این همه می دانست گناهکار است ، حس می کرد گناهکار است ، و مدام از خود می پرسید : " مگه من چکار کرده ام ؟ "

۸

تازه منوچهر را آرام کرده بودند و با تا کسی به خانهاش فرستاده بودند که یک تا کسی دیگر جلو خانه ترمز کرد . خیال کردند کسی است که همراه منوچهر رفته بود . یکی از پسر ها از پنجره نگاه کرد و داد زد : " بچه ها سوسن ، سوسن آمده . "

و دوید بیرون . اما سوسن تو نیامد . من هم دویدم بیرون . چون سوسن رامی شناختم و مدت ها بود ندیده بودمش . سوسن داشت گریه می کرد و از خانه دور می شد . ما دنبالش دویدیم .

— خیلی معذرت میخام شماها رو ناراحت کردم . چاره دیگری نداشتم .

با بابا مامانم دعوا کرده ام .

— چرا از اول نیامدی ؟

— آخه بهرام اینجا بود .

— خوب باشه ، چه حرف ها !

— من ازین پسر بدم میاد ، بدم میاد .

صدای در خانه بلند شد . نگاه کردیم . بهرام بود . داشت می آمد .

— وای آمد ! الان مثل کنه می چسبه .

— بگو چی شده ؟

— با مسعود بودم . بعد رفتم خونه . بابا ماما باز دیر آمدنم را بهانه کردند و شروع کردند به همان حرف‌های همیشگی . . . من هم هرچی دلم خواست گفتم ، بعد در را زدم به هم و آمدم اینجا .

سوسن مثل این که بخواهد از بهرام فرار کند ، تند کرد . حالا ما دنبالش می‌دویدیم . چندتا جوان که سر خیابان ایستاده بودند ، بلند بلند خندیدند . ماکوس بستیم برای جوان‌ها . سوسن گفت : " ترو خدا ول کنین ، من خودم به اندازه کافی ناراحتی دارم ، شما دیگه بیشترش نکنین . "

بهرام به ما رسیده بود . گفت : " سوسن جون چی شده ، چی شده ، بیا بریم تو . شام خورده‌ی ؟ "

سوسن جوابش را نداد . برگشتیم ، چشم‌های سرخ‌پوف کرده سوسن و قیافه دمفش را نمی‌شد کاری کرد . و چشم‌های کنج‌کاو دیگران منتظر توضیحی بود . باخنده گفتم : " دو نفر توی خیابون مزاحمش شده بودند . خب ، دختر خوب ، خوش خوشک می‌کشوندیشون اینجا ، این همه جوون شاخ شمشاد اینجا هست ، حسابشون رو می‌رسیدند . "

اما فهمیدم هیچ‌کس حرفم را باور نکرده ، مخصوصا " که بهرام باز مثل کنه چسبیده بود به سوسن و داشت حرف‌های زیرگوشی و نصیحت‌هایش را شروع می‌کرد . سیگار تعارف کرد . سوسن برداشت . می‌دانستم هر چیز دیگری غیر از سیگار بود ، رد می‌کرد . از بهرام نمی‌گرفت .

یکی دیگر برایش یک لیوان آبجو پر کرد و گیللاس عرق را نشان داد :

— از این هم می‌خوری ؟

— بریز تو همون ، بریز تو همون .

نصیحت ، نصیحت ! این بهرام بیست و پنج شش سالش بیشتر نبود ، اما از حالا مثل پیرمردهای شصت هفتاد ساله منبع پند و اندرز و نصیحت بود . " ملاحظه " و " آداب و رسوم اجتماعی " و " بالاخره باید در دهان مردم را بست " . . . و هزار جور از این مزخرفات . بهرام پسر عموی سوسن بود . و همین خویشاوندی بها و اجازه می‌داد — یا تصور می‌کرد که اجازه می‌دهد — تا حد کشنده‌ای

در کارهای سوسن دخالت و فضولی کند ، راهنمایی اش کند ، بهش پند و اندرزهای پدرانه دهد . هرکس از دور می دید ، خیال می کرد بهرام خود سوسن را دوست دارد و سنگ خود را به سینه می زند . شاید روزگاری واقعا " این طور بود . سوسن از آن دخترهایی بود که هر کس یک نظر می دیدش و چند جلسه با او نشست و برخاست می کرد ، گمان می برد عاشقش شده است . زیبا بود و مهربان و خون گرم و توی این محیط بسته و خفه ای که به هر که لبخند بزنی ، خیال می کند عاشقشیدایش هستی و می خواهی زنش بشوی ، و باید خودت را بگیری و اخم کنی ، و حتی به اجبار بی ادب و گستاخ باشی ، سوسن ، برعکس ، خندان و مهربان بود و فروتن ، و چه قلبی داشت ، که دلش نمی آمد دل یک مورچه را هم بشکند . و هرکس به او اظهار علاقه می کرد ، حداکثر کاری که می توانست بکند ، سکوت بود . و همین طرف را به اشتباه می انداخت و خیال می کرد سوسن هم به راستی نظر موافقی دارد . سوسن بهمان خوبی و راحتی که می رقصید ، کتاب می خواند ، و این چیزی است که میان همسالانش خیلی کم است . درست است که مثل آنها " داستان وست ساید " و " جنایتکار چراغ قرمز " می خواند ، اما " نفوس مرده " و " جنگ و صلح " هم می خواند .

خبرش را داشت که بهرام یکی دو سال پیش جسته گریخته به او اظهار علاقه کرده بود . اما سوسن آب پاکی روی دستش ریخته بود . بهرام کسی نبود که آدم دلش برایش بسوزد . و گویا بهرام پاک این علاقه را فراموش کرده بود . یک سال پیش زن گرفته بود . و حالا علاقه اش به صورت یک مهربانی کنجکاو و آزار دهنده پدرانه تجلی کرده بود . شاید هم حسادت ، حسادتی ناآگاه ، به جانش افتاده بود . " نصیب من نشدی ؟ نمی گذارم نصیب هیچ کس بشوی "

و مسخره ترین قسمت ماجرا در این بود که مسعود — که سوسن تصور می کرد دوستش دارد و می خواست زنش بشود — دوست بهرام بود . در این حسادت ها ، همه کس بیگانه را خیلی بهتر تحمل می کند و می پذیرد ، تا دوست نزدیک و صمیمی خود را .

مسعود را هم کمی می شناختم . پسر بدی نبود — برخلاف غول بی شاخ و دمی که بهرام ازش می ساخت . — آدم های خوب در این دنیا فراوانند ، همه شان که نباید زن و شوهر همدیگر بشوند . مهم این است که با هم جور در بیایند . به گفته قدیمی ها " در و تخته باید با هم جور باشد " و مسعود و سوسن اصلاً " با هم جور نبودند . سوسن دختری بود با قدرت و با شخصیت . و قدرت و شخصیت را دوست می داشت . مردی باید شوهرش می شد که با قدرت به او فرمان می داد و او با عشق و لذت ازش فرمان می برد . اما مسعود از آن ها بود که اگر سوسن می گفت خودت را پرت کن جلو ماشین ، خود را جلو اولین ماشینی که می آمد پرت می کرد . مسعود تلفن می کرد و می گفت . " سوسن جان دیروز کجا بودی ؟ " و سوسن بی مقدمه می پرید بهش که ؟ " به تو چه کجا بودم . از حالا به من امر و نهی می کنی ! "

و گوشی را می گذاشت . یک لحظه بعد تلفن زنگ می زد و مسعود معذرت می خواست .

سوسن کم کم داشت متوجه این ناجوری می شد . اما همان دلسوزی ، همان دل نازکی ، نمی گذاشت یکباره ببرد . بعلاوه به میهمانی ها و رقص هایی که دعوت داشت که نمی شد تنها رفت . خودش هم می دانست که اگر دوست بهتری پیدا کند ، مسعود را رها خواهد کرد .

در چنین وضعی بود که بهرام ناگاه رسالت راهنمایی و ارشاد سوسن را در خود حس کرد . چند بار سوسن را دید و شروع به بدگویی از مسعود کرد . چیزهایی که سوسن خود می دانست و از آن رنج می برد . اما همین که از دهان بهرام می شنید ، براق می شد و همراه انکار می کرد و از مسعود ستایش می کرد و گو که تمام می شد بهرام به جای آن که سوسن را از مسعود یک قدم دور کرده باشد ، دو سه قدم نزدیک تر کرده بود . بعد بهرام از ناچاری به دروغگویی افتاد . هر چه صفت بد در دنیا بود ، به سر و کول مسعود ریخت . فقط همینش کم بود که بگوید مسعود

آدم هم کشته است و فردا توی میدان توپخانه دارش می‌زنند .

وسوسن که همه این حرف‌ها را برای مسعود بازگو می‌کرد ، مسعود سر تکان می‌داد و می‌گفت : "آدم احمقیه ، حرف‌هایش حتی ارزش جواب دادن هم نداره ." و این سکوت و این بی‌اعتنائی تأثیرش از سخنرانی‌های دوسه ساعته بهرام خیلی بیشتر بود . بهرام که نتیجه‌ای نگرفته بود ، دست به دامن پدر و مادر وسوسن شد . و آنچه برای وسوسن گفته بود ، برای آن‌ها تکرار کرد . آن‌ها البته از این دخالت بی‌جا خوش‌شان نیامد و اول روی خوش نشان ندادند . حتی مادر وسوسن خودداری را کنار گذاشت و چند بار گفت : "مسعود دوست شما بود ، وسوسن به وسیله شما با او آشنا شد ، وگرنه وسوسن مسعود را از کجا می‌شناخت ؟ "

اما پرویی و پشتکار بهرام به این زودیه‌ها شانه خالی نمی‌کرد و به این چیزها سپر نمی‌انداخت . و بهرام هر بار قیافه معصومانه‌ای به خود می‌گرفت و سر کج می‌کرد و می‌گفت : " باور کنید همه اصرار من هم به خاطر همینیه . من می‌دونم با این کار چه گناه بزرگی کرده‌م . چه اشتباه بزرگی کرده‌م . حالا می‌خوام اشتباهم رو تصحیح کنم . گناهم رو جبران کنم . وگرنه من که نظر دیگه‌ای ندارم . " و آن‌ها هم آدمی زاد بودند و کم‌کم حرف تأثیر خود را کرد . بعلاوه او که زن داشت و سنگ خود را به سینه نمی‌زد . آن‌ها می‌دانستند که دیگر نمی‌شود مثل ده سال پیش ، حتی سه چهار سال پیش ، جلو دخترها را گرفت و به امید خواستگار توی خانه نگاه‌شان داشت . می‌دانستند که وسوسن هم مثل هر دختر دیگر شوهرش را خود انتخاب خواهد کرد ، اما دل‌شان نمی‌خواست این شوهر مسعود باشد . غول بی‌شاخ و دمی که بهرام برای‌شان تصویر کرده بود .

— با هر کس می‌خواهی دوست شو ، با هر کس می‌خواهی برو ، بیا ، فقط با

مسعود نه .

— چرا ؟

نمی‌دانستند ، خودشان هم نمی‌دانستند چرا .

— اجازه بدین یک دفعه بیاد خونه با شما حرف بزنه . ببینیدش .

— لازم نیست .

چرانمی گذاشتند بیاید. ازش می ترسیدند. دیدار او، و شنیدن سخنانش همه دنیای موهومی را که بهرام برای شان ساخته بود و خودشان رنگش زده بودند و زینتش کرده بودند، فرو می ریخت. و اشتباه شان را ثابت می کرد. و این چیزی بود که غرورشان، غرور پدرانه شان اجازه نمی داد. بهرام هم این وسط در لباس دوستی روغن در آتش می ریخت. سوسن کلافه شده بود. نزدیک بود دیوانه شود. حاضر بود بهرام، پدرش، مادرش، حتی مسعود، از جلو چشمش دور شوند، نابود شوند، بمیرند، اما او دیگر این حرف ها را، این حرف های تهوع آور صد بار شنیده را بار دیگر نشنود. این جهنم سرزنش و نصیحت و ستیزه، روزی چند بار برایش تکرار نشود. و حالا او به مسعود کاملاً " نزدیک شده بود. مسعود فرشته نجاتی بود که او را از این جهنم رهایی می داد.

یک روز خانه یکی از خویشان شان میهمانی رفته بودند. وقتی که به خانه برگشتند سوسن پرسید: " مادر، راستی، مریم خانم چرا خانه پدرش بود. شوهرش کجاست؟ "

و مادرش جواب داد: " با هم سازگار نبودند. آمده خانه پدرش، میگه طلاق می گیرم. "

— پس بچه اش چی میشه؟ طفلکی چه بچه قشنگی بود.

بعد کمی فکر کرد و گفت: " اینم شوهری که پدر مادرش واسهش پیدا کردند! "

یک روز دیگر خودشان میهمانی داشتند. عصر که میهمان ها رفتند، سوسن باز از مادرش پرسید: " مادر، فخری خانم به این خوبی و قشنگی و جوانی، چرا زن آقای شادمان شده؟ آقای شادمان جای پدرشه. "

— فخری خانم یکی را دوست داشت. پدر مادرش مخالفت کردند. او هم لج کرد زن آقای شادمان شد.

هنوز کلمه آخر از دهانش در نیامده بود که فهمید چه گفته است. سوسن حرفی نزد. فقط توی چشم های مادرش نگاه کرد و چند بار سر تکان داد. و روزنامه فروش که روزنامه را آورد، در صفحه حوادث خواندند که دختر

جوانی ، به سبب یک ماجرای عاشقانه ، خودکشی کرده است .
تقریباً "از این خبرها در صفحه حوادث پیدامی شد : هرشب ماجرای عاشقانه ،
فریب خوردگی ، فرار از خانه ، سخت گیری و مخالفت پدر و مادر که همه به یک جا
ختم می شد : " خودکشی "

۱۰

داستان من پایانی ندارد . من هم مثل شما منتظرم ببینم سرانجام سوسن
چه خواهد کرد . اما مطمئنم ، برخلاف میل و خواست خودم ، مطمئنم که یا بامسعود
ازدواج می کند و بعد از یکی دو سال ، سال های شکجه زای ستیزه و پشیمانی ، با
کودکی در آغوش ، به خانه پدر باز می گردد . یا تحملش تمام می شود و خود را
می کشد . و اگر این کارها را نکند ، به خود لج می کند و می رود زن مردی می شود
که جای پدر اوست .

جز این ها که گفتم ، راه دیگری ندارد .

(۴۴/۳/۱۱)



تکه‌های « جیگ ساپازل » *

از بچگی می‌شناختمش، هم ازش خوشم می‌آمد و هم بدم

* (Jigsaw Pazzle) تصویری است مقوایی که آن را به تکه‌های کوچک نامنظم بریده‌اند. تکه‌ها را پهلوی هم می‌گذارند، با هم جور می‌کنند و تصویر رامی‌سازند. شاید بشود در فارسی به آن "معمای تصویری" یا "سرگرمی تصویری" گفت.

می آمد و بیشتر دلم برایش می سوخت . هیکل درشتی داشت و کله اش خربزه نوک تیزی رابه یاد می آورد که روی گردنش واداشته باشند و یک طرفش را تراش داده ازش چشم و ابرو و دهن و دماغ درآورده باشند . چشم هایش درشت و بی حالت و اغلب خون گرفته بود . مثل این که هم الان از خواب بیدار شده باشد . و همیشه از بالا ، از زیر ابروها ، با اخم نگاه می کرد . انگار با همه دعوا دارد . انگار از همه دلخور است . دهنش کمی کج بود و پوست طرف راست گردنش بدجوری چین خورده بود . دهانش همیشه به وضع ابلهانه ای باز می ماند . "س" و "ج" و "ش" را یک جور تلفظ می کرد . چیزی بین "ش" و "ج" . "ز" و "ژ" را هم همین طور . صدایی که هردوی آنها بود و هیچ کدام نبود .

یک روز ، سال هاپیش ، مادرش سروسینه زنان و شیون کنان خود را از خانه بیرون انداخت . یکی دودقیقه بعد وسط زنان و مردان ، همسایه ها و رهگذران — که دورش حلقه زده بودند — از چشم مایه پنهان شد . ما هاج و واج گوشه ای ایستاده بودیم و فقط فریادهای مادر را می شنیدیم :

— کامی از دستم رفت . پسر مرد . مرد .

اسمش کامبیز بود .

آمبولانس خبر کردند — خانه شان تلفن داشتند — و کامی را به بیمارستان بردند . پنج شش ماهی خوابید . دوسه بار پایش را عمل کردند . بدجوش خورده بود . می شکستند و از نو درست می کردند . اما درست نمی شد . از بیمارستان که بیرون آمد ، پای چپش کوتاه تر از پای راستش بود . ولی به نظر می رسید که در این چند ماه ، به اندازه دو سه سال بزرگ تر و چاق تر شده است .

از بالای پله ها پرت شده بود .

در آن موقع ده دوازده سالی داشت . سه چهار تا خواهر بزرگ تر از خودش داشت که یکی شان شوهر کرده بود . اما برادر هیچ نداشت . یک اتاق داشت پر از اسباب بازی ، که ما را گه گاه به آنجامی برد ، بیشتر وقت هایی که مادرش خانه نبود . مادرش ما را دعوا نمی کرد ، اما ما از اومی ترسیدیم . بیخودی . و خوش تر داشتیم وقتی که مادرش نبود ، به خانه شان برویم . اسباب بازی هایی داشت که

ما به خواب هم ندیده بودیم . ماشین های کوکی ریز و درشت همین طور توی دست و پاریخته بود . دو تا هواپیما ، و یک کشتی داشت ، که چراغهاشان روشن می شد و سوت هم می کشیدند . یک ترن برقی داشت که ریلش دور تا دور اتاق کشیده شده بود . این ریل از روی یک پل قشنگ و توی دو تا تونل - تونل حسابی - می گذشت . هر کدام از این اسباب بازی ها را از یک جای دنیا برایش فرستاده بودند . ترن برقی از فرانسه آمده بود ، کشتی از آلمان ، هواپیماها یکی از امریکا و یکی از ژاپن . این ها را خودش می گفت . وگرنه ما درست نمی دانستیم ژاپن و امریکا و فرانسه چه تفاوتی با هم دارند . یک دوربین چشمی داشت که عکس تویش می گذاشتند و تماشا می کردند . و ما آن را خیلی دوست داشتیم . عکس ها همه منظره ها یا ساختمان بود . او می گفت ؛ " بابا عکس زن لخت میذاره این تو تماشا می کنه . "

همه این ها توی دست و پا ریخته بود و او به هیچ کدامشان اعتنا نداشت . نه آلبوم های عکس ، نه کارت پستال های رنگی که ما برای حتی یک دانه اش می مردیم . کامی فقط از چیزی خوشش می آمد که تکانش بدهد . از توی اتاق ، از نشستن و با بازیچه ها ور رفتن بیزار بود . این کار کسلش می کرد .

یک Jigsaw Pazzle از لندن برایش آورده بودند که وقتی درست می شد ، تصویر ژرژ پنجم را نشان می داد . (خودش به ما گفت ژرژ پنجم است .) درست کردنش خیلی وقت و حوصله و توجه می خواست . و او که هیچ کدام از این ها را نداشت ، یک بار که آن را درست کرده بودند ، پشت تکه ها را شماره گذاشته بود و از آن به بعد - اگر می خواست درستش کند - دیگر کاری نداشت جز آن که تکه ها را از روی شماره شان کنار هم بچیند و تصویر را درست کند .

کامی مردهء تاب و دو چرخه بود . یک تاب کوتاه فلزی بی خطر داشت ، که می شد تویش نشست و آرام آرام تکان خورد . کامی هیچ وقت آن را سوار نمی شد . داده بود برایش به شاخهء یکی از درخت ها ، که بلند و بزرگ و پر شاخه بود ، طناب کلفتی بسته بودند . روی تاب نمی نشست . می ایستاد و تاب می خورد . قلقلش دستش آمده بود . هیچ کس تابش نمی داد . خودش آهسته آهسته شروع

می‌کرد و آخر سر، از این سر حیات تا آن سر می‌رفت. گاه به شاخه‌های درخت می‌خورد. ما می‌ترسیدیم، فریاد می‌کشیدیم. اما خودش، عین خیالش نبود. یک دوچرخه‌پسرانه شیک و تمیز داشت که بیش از هر چیزی حسودی ما را بر می‌انگیخت، و اشتیاق‌مان را. گاهی همه اسباب‌بازی‌هایش را بی دریغ در دسترس ما می‌گذاشت. حتی گاه می‌بخشید. خیلی ساده می‌گفت: " اینو می‌خوای؟ مال تو. "

اما دوچرخه‌اش را نمی‌داد. به هیچ‌کس قرض نمی‌داد، حتی برای یک دقیقه. سوار می‌شد و توی کوچه خیابان‌ها راه می‌افتاد. با چه سرعتی. سر ما گیج می‌رفت. حتی از نگاه کردنش. چند بار نزدیک بود زیر ماشین برود. یک بار محکم رفت وسط پای عمل‌های که دست و پایش را گم کرده بود و این‌ور و آن‌ور پریده بود. مردک بدجوری به خود می‌پیچید. کاسب‌ها مرتب بهش می‌گفتند: " بشاش! بشاش! " و مردک چنان درد می‌کشید و آن قدر دست پاچه شده بود که حتی فحش دادن هم از یادش رفته بود. در آخر نوکر خانه گاهی آمد و هردوشان را، با دوچرخه، برد توی خانه.

مادرش زن‌کنده سرخ‌چهره‌ای بود که عینک ذره‌بینی می‌زد و مثل سپهسالاری در خانه فرمان‌روایی می‌کرد. اما پدرش ریزه‌نقش و آب‌زیرکاه بود. این فقط از نظر ظاهر بود. فیل و فنجان. در حقیقت مادر برای بود که به تفاوت عربده می‌کشید یا زار می‌زد و پدر از آن همه فن حریف‌های ساکت تودار بود، که در ظاهر کوتاه می‌آمد، اما بعد هر کار دلش می‌خواست می‌کرد. و هیچ‌چیز سبب نمی‌شد که او یک لحظه از شکم و پایین تنه‌اش غافل شود.

پدر و مادرش، که شاید خود را مقصر می‌دانستند، در ناز و نوازش و لوس کردن او با هم مسابقه گذاشته بودند. هر حرف او را با دقت می‌شنیدند و هر خواهش او را، هر قدر هم بی‌معنی، فوراً بر می‌آوردند. اما انگیزه پدر و مادر متفاوت بود. مادر با تعهدی پنهانی خود را وقف پسر کرده بود. تا آخرین روزهای زندگی. و اگر پسر معیوب و ناسالم بود، سلامت او، که گاه به نظر می‌آمد حتی بیش از اندازه است، برای هر دوشان کفایت می‌کرد. لکن پدر مثل این

که می‌خواست بین خود و او حصاری از اسباب‌بازی و وسایل سرگرمی بکشد، تا پسر به او دسترسی نداشته باشد. تا این حصار، موجود بیمار زشت را از چشم اوپنهان کند، که بنظر می‌آمد، اگر جز این باشد، مانع زندگی او می‌شود و روی خوشی‌هایش سایه می‌اندازد و منظره آن‌ها را تیره می‌کند.

پدر کامبیز تاجر بود.

باز شدن اولین دکان دوچرخه‌سازی توی کوچه ما، جشنی برای بچه‌ها بود. می‌توانستیم پول توجیبی روزانه‌مان را جمع کنیم و هر چند روز یک بار، یک ساعتی، دوچرخه کرایه کنیم. معمولا "دو تا دو تا پول‌ها مان را روی هم می‌ریختیم و یک دوچرخه می‌گرفتیم و دورتر که سوار می‌شدیم. درست است که بیشتر بر سر این که کی جلوبنشیند و کی دوچرخه را راه ببرد، دعوا مان می‌شد، اما خود این هم بهتر از هیچ بود و خیلی کیف داشت. دوچرخه‌ها را می‌گرفتیم و دسته‌جمعی راه می‌افتادیم. و گاهی که ماهرتر و سبک‌تر و آشناتر از ما بود، خود به خود سر دسته‌مان می‌شد و ما را به این کوچه و آن خیابان می‌کشید.

اما لذت واقعی گاهی وقتی بود که سر و کله دو سه تا موتور توی مغازه دوچرخه‌سازی پیدا شد. و صاحب مغازه گفت که موتورها را کرایه می‌دهد. گاهی با شوق و ذوق رفت سراغش و پیکر برگشت. و تا چند روز پیکر و بی دل و دماغ بود. اما یک‌روز دیدیمش که سوار موتور است و گل از گلش شکفته. و چنان راحت می‌راند که حسودی‌مان شد. چنان تند می‌رفت که وحشت برمان داشت. وقتی که سن ما، پول ما و جرأت ما به آن اندازه رسید که بتوانیم موتور کرایه کنیم، مدت‌ها بود که گاهی موتور داشت، اما حالا دیگر با بی حوصلگی سوار آن می‌شد، و چشمش مدام دنبال سواری‌های ریز و درشت و رنگ و وارنگی بود که توی خیابان این‌ور و آن‌ور می‌رفتند.

در همین زمان بود که جمع ما — بچه‌های آن کوچه — از هم پاشید. هر کدام از ما به گوشه‌ای افتادیم. بعضی دنبال درس را گرفتند و بعضی پی کار رفتند. خانه‌ها عوض شد. و ما از هم بی‌خبر ماندیم.

سال‌ها پس از آن، یک شب به تصادف گاهی را دیدم. شناختنش دشوار

نبود. لنگی پایش را هم که ندیده می‌گرفتم، چهره‌اش، یا تنها نگاهش کافی بود که او را بشناسم. او هم مرا شناخت و با خوشحالی غیر عادی‌ای که رودرواسی سال‌های فترت را از میان برد، از من استقبال کرد. و حالا اتومبیل هم داشت. و از رفتارش و طرز رانندگی‌اش دانستم که برای او نباید چیز تازه‌ای بوده باشد. با هم به رستورانی رفتیم و نشستیم. خیلی زود فهمیدم که میهمان او هستم و اصرار من در این باره فایده‌ای ندارد. سخاوتمندانه دستور غذا و مشروب می‌داد و حریصانه می‌نوشت. آنچه در او بیش از هر چیز توجه مرا به خود کشید، آراستگی فوق‌العاده سر و وضعش بود که بازشتی و ناهنجاری چهره و اندامش دوگانگی شدیدی داشت. کت و شلوارش، پیراهن سفید و کراوات زیبایش، با آن گره بی‌نقص و عالی، کفش ظریفش که وظیفه داشت نقص او را به حداقل برساند، تنها گران‌بها نبودند، بلکه از سلیقه عالی انتخاب‌کننده‌شان هم خبر می‌دادند. انتخاب‌کننده‌ای که من شک داشتم خود گامی باشد.

بیشتر او از کاروبار من پرسید و از بچه‌های دیگر کوچه. مدام می‌پرسید. مثل این که وحشت داشت از او چیزی بپرسم. وقتی که الکل اثرش را گذاشت و وقتی که او در پشت پردمای از دود خود را پنهان کرد و ساکت ماند، من فقط برای این که حرفی زده باشم، پرسیدم: "تو چطور؟ توجه می‌کنی؟" شاید خودش هم می‌دانست که به انتهای بن‌بست رسیده است و حالا ناگزیر است از خود حرف بزند. شاید هم برتر از انکار ظاهری، در زوایای قلبش همین را می‌خواست. شاید تنها بود، سخنی داشت و هم سخنی می‌جست. گفت: "من، هیچ. مثل سابق. می‌گردم — لبخند زد — عاطل و باطل. یک کمی درس خواندم، یکی دو بار رفتم اروپا، اما بیشتر از پانزده روز دوام نیاوردم. خواستند بفرستندم آمریکا، رفتم. وحشت می‌کنم از فکرش. تو که می‌دانی، من نمی‌توانم گلیم خودم را از آب بکشم. با آن ترتیبی که دیده بودی. بعلاوه هیچ دلخوشی هم ندارم. بلند شو برویم."

از این که درست سر بزنگاه حرفش را می‌برید، افسوس خوردم. اما او شروع کرده بود و خیال داشت تا به آخر برود. سوار شدیم و او رو به شمیران راه افتاد.

فهمیدم که مقصدی ندارد . غرض گذراندن وقت بود و گفت و گو کردن . و به او حق دادم پشت فرمان حرف بزند . حرف زدن و نگاه کردن در چشم شنونده برای من هم می توانست به همان اندازه ناگوار باشد .

— فکرمی کنی این ماشین چندم است ؟ خودم هم درست نمی دانم . هفت هشتمی باید باشد . دبیرستان هم که می رفتم . با ماشین می رفتم . البته سنم آنقدر نبود که بهم گواهی نامه بدهند . با راننده می رفتم ، اما راننده همیشه کنار می نشست و من می راندم . مقصودم این است که آرزوی هیچ چیز توی دلم نماند . آن روزها به همین چیزها دلخوش بودم . بچه ها را سوار می کردم می رفتیم می گشتیم و عرق خوری می کردیم . و بعد افتادیم به خانم بازی . اول پای مان به شهرنو باز شد . بعد از توی خیابان بلند می کردیم .

این ها را که برایت می گویم به خاطر این نیست که لات بازی هایم را تکرار کنم . — ما اسمش را گذاشته بودیم لات بازی — غرضم این است که میل جنسی من ارضا شده بود . کاملاً " ارضا شده بود . برای این است که حرف های بعدی مرا درست بفهمی . مادرم که برای خاله خانجایی هایش از من حرف می زند ، آن ها جواب می دهند ؛ زن بگیرد خوب می شود . فکر می کنند فقط غصه پایین تنهام را دارم . عزای پایین تنهام را گرفتم . چیز دیگری هست که آن ها نمی توانند بفهمند . اما می دانم که تو می فهمی .

مدتی که گذشت خواستم به تنهایی یکی را بلند کنم . رفتم توی خیابان . خوب یادم است . جلو پای یکی که ترمز کردم ، ایستاد و مرا نگاه کرد و بعد چشم هایش چهارتا شد و گفت : " وای ، خدا به دور ! " و رفت آن طرف خیابان . چنان گیج شدم که هیچ چیز نفهمیدم . برگشتم خانه و افتادم روی تختم و زارزار گریه کردم . من می دانستم زشتم ، بدقیافه ام ، می لنگم ، اما تا آن روز می خواستم این ها را باور نکنم . یعنی باور که می کردم . می خواستم کوچک بدانم ، بی اهمیت بدانم . آن روز فهمیدم به تنهایی چه هستم . پول و ماشین و زرق و برق هیچ نیست . وقتی که بابچه ها بودم ، شاید زن ها با خودشان می گفتند : " خوب پولی می دهند ، به جهنم ، این یکی هم با آن ها است ، این غول بی شاخ و دم را هم

باید تحمل کرد . از پول‌شان نمی‌شود گذشت . " اما به تنهایی خودم بودم و مجبور بودند خودم را تحمل کنند .

دخترهای فامیل از آن زن‌ها هم بدتر بودند . می‌ریختند توی اتومبیل و من آن‌ها را از این طرف و آن طرف می‌بردم و از شان پذیرایی می‌کردم . برای شان هدیه می‌خریدم و آن‌ها هم با خوشحالی می‌گرفتند . اما تنهایی غیر ممکن بود سوار شوند . به زور هم نمی‌توانستی سوارشان کنی . با من مثل راننده‌شان رفتار کرده بودند . این توهین‌ها را می‌دیدم . این سرخوردگی‌ها را داشتم ، اما خسته نمی‌شدم ، از رو نمی‌رفتم . می‌توانی بگویی چرا ؟ شاید لجبازی می‌کردم . شاید غرورم لطمه‌خورده بود . شاید هم احتیاج داشتم . نمی‌توانستم صرف‌نظر کنم . به هر بهایی بود می‌بایستی یکی را با لبخندی بر لب و کمی محبت پیدا کنم . یک روز یکی را در خیابان دیدم . زنی بود . نمی‌دانم شوهر داشت یا نه . اما زیبا بود و آراسته بود . جلوش ایستادم . عینک بزرگ آفتابی به چشم بود . و شاید همین زشتی صورتم را تا اندازه‌ای پنهان می‌کرد . اول از همان ناز و اداها کرد و بعد سوار شد . کمی این‌ور و آن‌ور رفتیم و بعد او را پیاده کردم . اما قرار دفعهء بعد را گذاشته بودیم .

این عظیم‌ترین خوشحالی‌ای بود که در زندگی نصیب من شده بود . یکی با من حرف زده بود . به‌روی من خندیده بود و از همه مهم‌تر می‌خواست ادامه بدهد .

تا آن دو سه روز بگذرد ، جان من به لب رسید . لحظه به لحظه‌اش یادم مانده‌است . آمدن هر لحظه را انتظار کشیدم . پایداری‌اش را حس کردم . و وقتی که گذشت ، با نفس راحتی بدرقه‌اش کردم . و باز من بودم و انتظار لحظه‌های دیگر . برای این که وقت بگذرانم ، سوار اتومبیل شدم و آمدم توی همین جاده . برای این که هیجانم را کم کنم ، دیوانه‌وار راندم . چند بار نزدیک بود تصادف کنم . بخورم به اتومبیل‌های دیگر ، یا درخت‌های کنار جاده و خردو خمیر بشوم . بعد دیدم حیقم می‌آید در یک چنین موقعیتی بمیرم . آهسته راندم و کم‌کم توی فکر فرو رفتم و دیگر چشم جایی را نمی‌دید و اتومبیل آرام آرام به هوای خود

راه می رفت ، تا صدای بوق اتومبیل های دیگر ، از دو طرف ، چرتم را پاره کرد .
وسط چهارراه بودم ، چراغ قرمز بود و من گذشته بودم و نزدیک بود از دو طرف
لهام کنند .

گفتم لحظه به لحظه اش یادم است ، آن دوسه روز را می گویم ، اما نمی خواهم
حوصله ات را سرببرم . فقط همین را می گویم که هیجانم ، دل بستگی ام ، حق شناسی ام ،
هراسی دلت می خواهد رویش بگذار ، و ادارم می کرد گران بهاترین هدیه ای را
که می توانستم برای او بخرم . اگر دهاتی بازی شمرده نمی شد ، پنج شش هدیه
جورواجور می خریدم . رفتم توی لوکس فروشی ها و گشتم و عاقبت یک دست بند
طلای خیلی ظریف و خیلی گران بها گیر آوردم . ساخت فرانسه بود . یارو که
حرص مرادید حسابی گران گفت . ولی من نه حوصله اش را داشتم و نه دلم می خواست
چانه بزنم . این کار را توهین به دل بستگی ام می دانستم .

عاقبت آن روز و آن ساعتی که قرار بود او را ببینم رسید . و به عنوان
آخرین شکنجه نیم ساعتی زود رسیدم و منتظر ماندم . دلم نمی آمد بروم دوری
بزنم و برگردم . نمی خواستم حتی یک لحظه را هم از دست بدهم .
رو برویم را نگاه می کردم . میان آن هایی که می گذشتند ، در جست و جویش بودم .
اما ناگاه در سمت راست باز شد ویکی گفت : " سلام ، آقا ! "

همین که برگشتم ، صورت خندانش را دیدم . خود را پرت کرد روی صندلی
و در را محکم بست . و گفت : " برویم . "

راه افتادم و بی هدف از چند خیابان گذشتم . گفت : " کجا میریم ؟ "
گفتم : " برویم کرج . "

می دانستم که هرکس یکی را به تور می زند ، سرخر را کج می کند روبه کرج .
اما من قصدم این نبود . فقط می خواستم با او باشم . با او در جای خلوتی باشم
که هیچ کس دیگر نباشد . هر چه دورتر بهتر . جاده را بگیریم و برویم تا آنجا
که چشم کار می کند . برویم تا آن سر دنیا .
گفت : " باشه ، برویم . "

توی جاده که افتادیم ، دست کردم در جیبم و جعبه دست بند را به او

دادم .

گفت : " این چیه ؟ "

بعدگرفت و باز کرد و جیغ کشید : " وای خدا . چقدر قشنگه . واسه زنت خریدی ؟ "

گفتم : " من زن ندارم ، مال توست . "

گفت : " جدی میگی ؟ "

گفتم : " آره . "

گفت : " مرسی ، خیلی ممنون . ما راضی به زحمت شما نبودیم ، آقا . "

من که توی فکر خودم بودم ، پرسیدم : " اگر زن داشتم هم باز با من می‌آمدی ؟ "

گفت : " آره ، مگه چی می‌شد ؟ "

از این حرفش کمی دل چرکین شدم .

کرج که رسیدیم ، توی میدان ایستادم و رفتم که غذا بخرم .

از اتومبیل که پیاده شدم ، فهمیدم که چه اشتباهی کرده‌ام . حالا او هیکل مرا می‌دید ، لنگی مرا می‌دید ، همه عیب و نقص‌های تنم را می‌دید ، اما چاره‌ای نبود . بعلاوه من او را در ذهنم ساخته بودم و ساخته ذهن من برایم حقیقی‌تر از زنی بود که روی صندلی اتومبیل نشسته بود . می‌دانستم که او مرا همین طور که هستم می‌خواهد و هیچ چیز از دل‌بستگی‌اش نخواهد کاست . این من بودم که با حساسیت شدیدی که داشتم هم‌ماش به کوتاهی و بلندی پاهایم فکر می‌کردم . رفتیم یک جای دنج با صفایی گیر آوردیم ، کنار رودخانه . همدیگر را نمی‌شناختیم . حرفی نداشتیم بزنیم جز این که هر کدام مان بپرسیم دیگری که هست و چه می‌کند و زندگی‌اش چطور می‌گذرد . او بیشتر می‌پرسید و یکی دو ساعت بعد همه چیز مرا می‌دانست . من هم فهمیدم ، جسته گریخته فهمیدم ، که پدر مادرش پولدار نبودند و او مجبور شده زود شوهر کند . یا مجبورش کرده‌اند زود شوهر کند . و به اولین مردی که سر و کله‌اش پیدا شده شوهر کند . می‌گفت طلاق گرفته است یا می‌خواهد طلاق بگیرد . اینجایش را سربسته گفت و من

درست نفهمیدم . بهر حال مدتی بود که از شوهرش جدا شده بود . می گفت شوهرش بی بخار است . تو ازین کلمه چی می فهمی ؟ من که اول خندمام گرفته بود .
گفتم : " نه ، منظورش آن نبود که تو خیال می کنی ، وگرنه خجالت می کشید با این صراحت به تو بگوید . می دانی ، دخترها تصورات مخصوصی درباره شوهرشان دارند . مردک بیچاره باید از هر جهت سر باشد ، پولدار باشد ، جوان باشد ، خوش قیافه باشد ، خوش سر و زبان باشد ، شغل خوبی هم داشته باشد ، و مهم تر از همه ، عاشقانه آن ها را دوست داشته باشد . عاشقانه ، البته آن طور که دخترها این لغت را معنی می کنند . "

گفت : " گناه کسی است اگر همه این امتیازها را نداشته باشد ؟ "
گفتم : " باید دست کم سعی کند ، دنبال همماش بدود . و اگر آدمی مثلاً " دنبال بدبختی های زندگی خود بدود ، نه دنبال شیک پوشی ، این آدم بی بخار است . "

— در هر صورت می گفت که شوهرش بی بخار بوده و او حالا ازش جدا شده . فهمیدم که او هم مثل من در جست و جوی دوستی است . در جست و جوی همزبانی است . خیلی خوشحال شدم . می خواستم ازش بپرسم درباره من چه فکر می کند . منظورم را که می فهمی ؟ اما جرات نمی کردم . این سؤال سرزبانم بود . اما می ترسیدم . و گویا سوالی هم سر زبان او بود . و انتظاری در چشمش . من او را آورده بودم این گوشه دنج ، بالای کرج . معلوم بود چه می خواستم . پس چرا شروع نمی کردم . او تسلیم و آرام بود . این راحق من می دانست — شاید هم حق خودش — اما من اصلاً " به این خیال نبودم . فقط دستش را توی دستم گرفته بودم . دست قشنگ و تپلش را که مثل دست بچه ها بود و پایین انگشت هایش چال افتاده بود . و یک بار هم این دست قشنگ را بوسیدم . فقط یک بار .

من که سوراخ سنبه های شهرنو را هم بلد بودم و همه خیابان های شهر را دنبال زن از زیر پا در کرده بودم ، حالا شده بودم مثل پسرهای خجالتی هفده هجده ساله . اما از این وضع ناراضی نبودم . لذت می بردم . مثل عرق خورهای حرفه ای بودم که هر چه تا به حال می خوردم ، جز سر درد چیز دیگری برایم

نداشت . اما حالا ، ناگهان مشروب خوشمزه گیرایی پیدا کرده بودم که نشئه دلپذیری به من می داد . هیچ دلم نمی خواست افراط کنم . می ترسیدم نشئه اش بپرد و باز همان سر درد وحشتناک سراغم بیاید .

آن روز چقدر به ما خوش گذشت . شاید بتوانی حدس بزنی . غروب بود که به شهر برگشتیم . من مثل بچه ها حریص شده بودم . با ترس و لرز پیشنهاد کردم برویم سینما . اوهم پذیرفت . برایم کاملاً "غیرمنتظره بود . حالامی توانستم دو سه ساعت بیشتر با او باشم .

درد سرت نمی دهم . این تفصیل ها مسلماً " برای تو جالب توجه نیست . قرارها و ملاقات های ما تجدید شد . من هر بار هدیه ای برای او می خریدم . حتی یک بار هم فراموش نمی کردم . اوایل اعتراض می کرد ، اما من توجهی نمی کردم . این حق شناسی من بود ، تشکر من بود ، ستایش من بود . او جوان بود ، زیبا بود ، می توانست بهتر از من ، خیلی بهتر از من ، برای خود پیدا کند ، اما خود را فدای من کرده بود . این را به خودش هم گفته بودم . هدیه های من مثل دریچه اطمینان دیگ بخار بود . اگر این کار را نمی کردم ، می ترکیدم . از فشار تأثر و شرمساری می ترکیدم . می گفت . " من به تو چه هدیه ای بدهم ؟ " می گفتم : " تو بهترین هدیه ها را به من داده ای ، قشنگ ترین هدیه ها را داده ای . "

می گفت : " چیست که خودم هم خبر ندارم ؟ "

می گفتم : " خودت ، تو خودت را داده ای . "

می خندید و می گفت : " از شوخی گذشته چه می خواهی ؟ "

می گفتم : " عکس را ، دلم می خواهد هزار تا عکس ازت داشته باشم . " اما او هیچ وقت عکسش را به من نداد . عذر و بهانه می آورد که عکس هایم قدیمی است و ندارم و باید بروم بیندازم .

زمانی که توی اتاقم ، روی تخت ، به پشت می خوابیدم و دستم را زیر سرم می گذاشتم ، چشم به دیوار روبرو بود و تصویر بزرگ او را ، با آن لبخند دیوانه کننده روی دیوار می دیدم . ساعت ها به آن چشم می دوختم و فکر می کردم . دیگر

کمتر از خانه بیرون می‌رفتم . درست‌تر بگویم ، غیر از وقت‌هایی که قرار بود او را ببینم ، هیچ نمی‌رفتم .

جز این باز هم تغییر کرده بودم ، یاداشتم تغییر می‌کردم ، داشتم جور دیگری می‌شدم . خود را نیرومند و سرحال حس می‌کردم . تنم ، نقص‌هایم ، زشتی‌هایم ، برایم دیگر اهمیتی نداشت . کوچک شده بود و اهمیتی را از دست داده بود . خود را بهر کاری توانا می‌دیدم . اگر مسخره‌ام نکنی ، اگر به خیال‌های پوچ و ابلهانه‌ام نخندی ، می‌گویم که برای خودم و او ، نقشه‌های دور و دراز می‌کشیدم . خیال داشتم برش دارم و بروم اروپا یا آمریکا . با همدیگر زندگی کنیم و من هم درس بخوانم . پیش از آن از فکر باز کردن کتاب حالم به هم می‌خورد . بعد از آن هم همین طور . حالا را می‌گویم . اما در آن فاصله کوتاه ، این کار به نظر خیلی عادی می‌آمد . خیلی طبیعی بود . برای این درس نمی‌خواندم . که کاری گیر بیاورم ، پول در بیاورم ، برای این هم درس نمی‌خواندم که به درس خوانده‌ها حسودی‌ام می‌شد . تنها برای این که بیشتر بدانم ، بیشتر بفهمم ، خودم را بهتر کنم ، تا لایق او باشم .

از این فکر و خیال‌ها خیلی کردم از این نقشه‌ها خیلی چیدم . ساختمان را ساختم و ساختم و بالا بردم . به اندازه کافی که بلند و سنگین شد ، یک‌باره به سرم فرو ریخت . برای این که حسابی خردم کند .

مدتی بود که کامبیز کنار جاده ، جای خلوتی ایستاده بود . دودسیگار مثل مه غلیظی اتومبیل را پر کرده بود . مثل این بود که کامبیز احتیاج داشت بین خود و من پرده‌ای بکشد . مثل این که می‌ترسید صاف توی چشم‌هایش نگاه کنم . مدتی بود ایستاده بود . اما حالا دیگر سیگار نمی‌کشید . با دودست فرمان را محکم چسبیده بود و راست جلوییش را نگاه می‌کرد . انگار دارد در جاده خطرناکی می‌راند ، یا می‌ترسید کامیون سنگین پر باری رویش بیفتد .

— سرانجام بازی تمام شد . معما حل شد . یک روز سر وعده نیامد . داشتم دیوانه می‌شدم . می‌دانستم خبری شده است و گرنه یک ساعت هم دیر می‌کرد ،

باز می آمد . یک هفته دور و بر محله شان پرسه زدم تا پیدایش کردم . من نمی دانستم خانهاش توی کدام کوچه یا خیابان است . هیچ وقت به من نگفته بود . همین اندازه می دانستم کدام حدود می نشیند . عاقبت پیدایش کردم . نه عذر و بهانه تراشید ، نه ظاهر سازی کرد ، نه سعی کرد مرا فریب بدهد . صاف و ساده گفت :

" من دیگه می ترسم . شوهرم فهمیده . "

" شوهرم . " این کلمه سنگینی همه کوهها را در خود جمع کرد و روی سر من خراب شد .

گفتم : " مگه تو شوهر داری ؟ مگه نگفته بودی طلاق گرفتم ؟ "

خندید و گفت : " دروغ گفته بودم ، خجالت کشیدم بهت بگم . "

چنان نگاهی به او کردم که وحشت کرد و خود را پس کشید . نمی دانم چه مدت ساکت بودم ، چند دقیقه یا چند ساعت . فکر می کردم توی صورتش تف کنم و بیندازمش بیرون . امانی توانستم ، دلم نمی آمد ، دوستش داشتم . دیوانه وار بود ، احمقانه بود ، هر چه بود دوستش داشتم . آخرین تلاشم را کردم و گفتم :

" ازش طلاق بگیر . "

گفت : " وا ، چه حرف ها ، که چی بشه ؟ "

گفتم : " با هم ازدواج می کنیم . "

باز از همان خنده ها کرد و گفت : " عروسی ، با تو ، جونم ، مگه شوهرم چه عیبشه ؟ "

گفتم : " تو خودت ازش بد می گفتی . "

گفت : " هر چی باشه ، از خیلی ها که بهتره ! "

به قول خودش انسانیت کرد که صریح تر از این حرف نزد . اما من احمق هنوز تلاش می کردم از دریایی که مرا پایین و پایین تر می برد ، خود را نجات دهم .

پرسیدم : " مگه منو دوست نداری ؟ "

گفت : " تورو ! ؟ چه حرف ها ! "

دیگر حسابی از جادر رفتم . گفتم : " پس همه این مدت دروغ می گفتی ،

حقه‌بازی می‌کردی؟ "

دشنامش که دادم ، او هم از جا در رفت و آخرین ته ماندهٔ انسانیت و ادب دروغی‌اش را کنار گذاشت ، داد کشید : " اگه واسه خرت و پرتات نبود ، یه دقیقه باهاش نمی‌موندم . خیال می‌کنی از ریخت قناست خیلی خوشم می‌اد؟ بدبخت بیچاره ، دست به تنم می‌زنی چندشم می‌شه . برو خدا رو شکر کن که اقلاً " پولدارت کرده . "

این‌ها را او گفت . این‌ها را او توی کلهٔ من فرو کرد . به زور وقاحت خود فرو کرد . وگرنه من حتی بعد از بریدن از او هم دلم نمی‌خواست دربارهاش این طور فکر کنم . دلم نمی‌خواست تنها خاطرهٔ خوش زندگی‌ام را لجن‌مال کنم . اما او همه چیز را از من گرفت . هیچ چیز برای من نگذاشت ، حتی یک خاطره خشک و خالی . می‌توانست صاف و ساده بگوید که دوستم ندارد . و از من جدا شود . حتی بگوید که از من بدش می‌آید . دیگر چرا این‌طور وحشیانه خود را و مرا توی لجن غلتاند؟

من دانی ، من با فاحشه‌ها خیلی بودهام . تمام خوبی‌ها و بدی‌هایشان را می‌دانم . هیچ‌وقت از آن‌ها متنفر نشده‌ام ، بیزار نشده‌ام . فقط دلم برای‌شان سوخته است . تن‌شان را می‌دهند و پول می‌گیرند . دادوستد روراست است . حتی بعضی از آن خم و چم‌های کاسب کارانه را هم دارد . همین دل آدم را به درد می‌آورد . آدم می‌بیند این بندگان بی‌نوی خداتن‌شان به لجن آلوده شده ، گاه لجن توی وجودشان رخنه کرده ، اما قلب‌شان ، اگر راه پیدا کنی ، می‌بینی پاک و بی‌گناه مانده . اما او ، او ، لجن تمام رگ‌هایش را پر کرده بود . جای خون توی تنش لجن بود ، جای رگ و پی لجن بود ، جای گوشت و استخوان لجن بود . قلبش یک‌تکه لجن شده بود . چون او هم تنش را تسلیم من کرده بود که در عوض مرا بدوشد . اما داد و ستد روراست نبود .

خوب که فکر می‌کنم همه چیز واضح و روشن جلو چشم می‌آید . هیچ شکی هم ندارد . روز اول که سوار اتومبیلم شد با خود گفت : " بدچیزی نیست ، ماشین هم که دارد . "

بعد که من پیاده شدم و لنگ لنگان جلوی راه افتادم با خود گفتم: "ماروباش، عجب تیکهای به تور زدیم!"

اگر همان لحظه پیاده می شد و می رفت، من هیچ گله ای ازش نداشتم، اما او با خود گفت: "پولدار است. می مانم، می دوشمش، بعد ولش می کنم." از همان جا خود را رها کرد توی لجن. گور پدرش. دیگر حرفش را هم ننیزیم. برگردیم.

اتومبیل را روشن کرد. دور زد. برگشتیم. تلخی ای که تمام تنم را پوشانده بود، آن قدر زیاد بود که نمی توانستم کلمه ای بگویم. تسلی و تسلیت بی معنی بود. در آخر گفتم: "حالا خیال می کنی توی دنیا حتی یک آدم خوب هم پیدا نمی شود؟"

سر تکان داد: "نه، نه، نه، من هیچ وقت چنین حرفی نمی زنم. من می گویم: برای من وجود ندارد. باید بدانی که من همیشه در حاشیه زندگی خود بودم، نه توی آن. چه در بچگی، چه وقتی که بزرگ شدم. من ابلهانه بودن این زندگی را کاملا حس می کنم. افسوس که از همان بچگی راه من از راه دیگران، راه تو و بچه های دیگر جدا شد. هر لحظه دور و دورتر شد. آن موقع شاید می شد کاری کرد، اما حالا دیگر نه. من می بایست همان موقع که بچه بودم هواپیماها و کشتی هایم را خرد می کردم و دور می ریختم و می آمدم با شما هواپیماهای مقوایی و کشتی کاغذی می ساختم. این خیلی بهتر بود. حالا دیگر خیلی دیر شده."

ساکت شد. من هم ساکت بودم. بعد گفتم: "جیگ ساپازل من یادت می آید؟ گاهی وقت ها خیال می کنم آدم هم مثل تکه جیگ ساپازل است. اگر جای مناسب خود را پیدا نکند، اگر تکه های مناسب خود را پیدا نکند، چیز چرند و به درد نخوری می شود."

باز هم حرفی نزد. جدا که می شدیم، باز شاید فقط برای آن که حرفی زده باشم، پرسیدم: "خیال داری چه بکنی؟"

گفت: "نمی‌دونم. خیال دارم باز برم اروپا، شاید رفتم، شایدم اصلاً" نرفتم.

کامبیزدیگر بهاروپا نرفت. چون خود راکشت. چندروز بعد از دیدار ما، عکسش را در صفحه حوادث روزنامه‌ها دیدم. خود را در اتاقش به سیم سقف آویخته بود.

خود را کمی گناهکار حس کردم. شاید آن شب حرف‌های کامی به نظرم مسخره و بی‌اهمیت آمده بود. آرزوهای پوچی که چون به آن دست نیافتیم، برای‌مان پرارزش شده‌اند. اما وقتی که فکر کردم و دیدم زندگی انسانی به این آرزوهای پوچ وابسته بود، دانستم که به راستی با اهمیت‌اند و پرارزش، و هیچ کس را از این که در جست‌وجوی محبت است نمی‌توان سرزنش کرد. از این که سخنی به عنوان راه و چاره، یا نصیحت یا دست کم دلداری به او نگفته بودم، افسوس خوردم. اما آیا سخنان من می‌توانست نیرومندتر از آنچه زندگی او را ساخته بود باشد؟

روزنامه‌ها مثل همیشه، تاسف خورده بودند که چرا این جوان ضعیف به خرج داده و راه گریز از زندگی را انتخاب کرده است. آن‌ها می‌توانستند راحت از این حرف‌ها بزنند. همان‌طور که همیشه می‌زنند. اما اگر من هم جای کامی بودم، همان کار را می‌کردم. کسی که ساعت‌ها بیهوده در دریا دست و پا بزند، بی‌آنکه حتی تخته پارهای را زیر دست‌های خسته خود حس کرده باشد، سرانجام با رضایت خود را تسلیم موج‌های تیره خواهد کرد. می‌دانستم در آن لحظه که خود را می‌آویخته چه احساس تلخی راه بازگشت او را به زندگی می‌بسته است. زندگی‌اش را بیهوده تلف کرده بود. اگر در این سال‌ها سگ یا گربه نگه داشته بود، حالا آن سگ و آن گربه به او انس گرفته بودند. با محبت توی چشم‌هایش نگاه می‌کردند. با شوق برایش دم‌تکان می‌دادند و خودشان را به او می‌مالیدند. بدون آن که زشتی او، لنگی پای او برای‌شان مهم باشد. اگر کتاب خوانده بود، حالا دست کم چیزی داشت که به یاد بیاورد. اگر یک آهنگ درست و حسابی گوش کرده بود، حالا می‌توانست آن را با سوت بزند و کمی دلداری

پیدا کند . افسوس ، همه چیز تهی ، بیهوده ، و پوچ گذشته بود .

(۴۴/۴/۲۴)



شش فرزند سلطان

(قصه برای بچه ها)

فرمانروایان تازه بر "المپ" فرمان می رانند
از توانایان دیرین نشانی نیست .
و "ژئوس" با قوانین تازه، ایزدی است خودگامه .
"پرومته در زنجیر" *

بچه های عزیز من! حتما " شنیده اید که شیطان بد دل و سیاه کار می تواند
خود را به مهر شکلی که بخواهد در بیاورد . چرا شیطان این کار را می کند؟ خوب،
معلوم است دیگر . خود را میان مردم جا می زند و حقه بازی و نیرنگ سازی اش
را از سر می گیرد . نتیجه این همه چیست؟ آزار و اذیت مردم . می پرسید شیطان
چه کیفی از این کار می برد؟ من و شما که قلب مهربانی داریم ، نمی توانیم بفهمیم،

* نوشته آشیل . ترجمه شاهرخ مسکوب . صفحه ۱۳

اما شیطان از آزار دادن مردم کیف می‌کند، به راستی کیف می‌کند. و حتی آدم‌هایی هم هستند که... ولی ما داشتیم از شیطان حرف می‌زدیم.

درست است که حرف زدن از چنین موجود موذی و بد دلی هیچ لذت ندارد، اما قصد من فقط زنه‌ار تان داده باشم که شیطان حواس تان را پرت نکند. شیطان می‌تواند پشت پنجره، توی تاریکی، خود را پنهان کند و همین که نگاه بچه‌ای روی شیشه‌ها سرگردان شد، خود را به چشم او بیاورد و او را بترساند. به شکل اسکلتی سفید، با کاسه تهی و سیاه چشم‌های فرو رفته، وقتی که پشت سرش برق می‌درخشد و آسمان سفید می‌شود و رعد می‌آید و توی دل شما را خالی می‌کند، او این طور نمایان می‌شود. یا به شکل جلادی با جامه سرخ و چشم‌های خون گرفته که شمشیر پهن خون چکانی در دست دارد.

شیطان حتی می‌تواند خود را به شکل بچه کوچولوی شرور و بامزه‌ای در بیاورد و پهلوی شما بنشیند و وسط قصه گلوله کاغذی توی گویشتان تف کند. یا با تیغ درز پشت کت تان را جر بدهد، یا سنجاق به پایتان فرو کند و به این ترتیب حواس تان را پرت کند. باید مواظب باشید و چشم‌ها تان را باز کنید، تا گول شیطان را نخورید.

خیلی پرحرفی کردم. حالا دیگر قصه‌ام را شروع می‌کنم. فقط یک سفارش دیگر: برای خشنودی خدا، قصه مرا توی کوچه و بازار تعریف نکنید، مبادا شیطان بشنود و بدش بیاید. آن وقت است که سراغم بیاید و آزار و اذیت کند. من پیرمرد هم که خودتان می‌بینید تاب تحمل آزارهای او را ندارم. آخر شیطان از قصه‌های شیرین خیلی بدش می‌آید، بخصوص که قصه نتیجه اخلاقی هم داشته باشد. حالا تازه من از ترسم نتیجه اخلاقی قصه را هم حذف کرده‌ام.

بسیار خوب، برویم بر سر قصه‌مان. یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ‌کی نبود. سال‌ها پیش بود که مغول‌ها به مملکت ما هجوم آوردند و خیلی آدم‌ها را کشتند و خیلی جاها را خراب کردند و هر کاری توانستند کردند. نه،

اخم نکنید . می دانم که درس تاریخ‌تان را خوب از حفظ هستید و خیال ندارم
 تکرارش کنم . آنچه من می‌خواهم بگویم ، داستان شیرین زندگی یکی از خان‌زاده‌های
 مغول است که توی هیچ تاریخی نیامده . آخر این سلطان کوچک‌تر از آن بود که
 بتواند مورخ رسمی داشته باشد . و پر واضح است که مورخین رسمی تاریخ‌شان مهم‌تر
 از آن بود که صفحه‌ای یا سطری از آن رابه چنین سلطان کوچکی اختصاص بدهند .
 این بود که سلطان و ماجرای زندگی‌اش با همه شیرینی ، گمنام و ناشناخته ماند .
 این طور گفته‌اند که خان مغول ، وقت مرگش که رسید پسرهایش را صدا زد
 و هر گوشه مملکت را به یکی‌شان داد و او را سلطان آنجا کرد . یکی از این پسرها
 " جغتای قاآن " بود که برای خودش صاحب مملکتی شد و زن‌ها و بچه‌ها و اعوان
 و انصارش را برداشت و به آنجا رفت . آخر جغتای قاآن ، با آن که هنوز خیلی
 جوان بود و بیست و پنج سال بیشتر از سنش نمی‌گذشت ، دویست و پنجاه زن
 و دو هزار و پانصد بچه و دویست و پنجاه هزار خدمتکار و غلام و کنیز داشت .
 نزدیک پایتخت که رسید ، دید همه خانه‌ها را از سنگ ساخته‌اند و آن
 هم دو طبقه . دیگ غضبش به جوش آمد و گفت : " چی ؟! رعیت در خانه دو
 طبقه زندگی کند ؟! این کار نتیجه‌اش این است که مرا از بلندی تماشا می‌کنند
 و به نظرشان کوچک و حقیر می‌رسم و هیبت و حشمت از میان می‌رود . بعلاوه ،
 خانه که از سنگ شد ، برف و باران که آمد خراب نمی‌شود . خانه که خراب‌نشد ،
 مردم نمی‌میرند و بچه‌هاشان یتیم نمی‌شوند . و بچه یتیم که نبود ، دارالایتام
 سلطانی تعطیل می‌شود . من این دارالایتام را باز کرده‌ام که گناهانم آمرزیده
 شود و روح مرحوم پدرم خشنود گردد . "

سران سپاه و ملازمان رای‌صائب سلطان را پسندیدند و یک صدا به او آفرین
 گفتند و جارچی ، فردا صبح زود ، در شهر راه افتاد و ندا داد : " ایها الناس !
 بدانید برای رضای حضرت سلطان و خشنودی روح مرحوم سلطان ماضی ، امر بر
 این جاری شده که خانه‌های سنگی دو طبقه فی‌الحال ویران شود و خانه‌های گلین
 یک مرتبه کوچک به جای آن بنا گردد . هر کس در اجرای این فرمان قصوری ورزد
 یا تقصیری کند همانا خورش هدر رود و مالش یغما شود و زن به خانه‌اش حرام

گردد. "

همان شب موکب سلطان در بیرون شهر فرود آمد. خیمه و خرگاه بر پا کردند و موقتاً "آسودند تا فردا با تشریفات رسمی به شهر وارد شوند. سلطان یکی را فرستاد که برود کاخ و سرای حکمران سابق شهر را ببیند و برگردد و خوبی و بدی و بزرگی و کوچکی آن را به عرض برساند. مامور رفت و برگشت و به عرض رساند که خانه حکمران هم خانه‌ای است سنگی و دو طبقه. مثل خانه‌های دیگر شهر. با شنیدن این حرف دیگ غضب سلطان بار دیگر به جوش آمد. از مسندش نیم خیز شد و غرید که: "چی؟! من هم مثل عوام الناس بروم در خانه سنگی دو طبقه زندگی کنم. عجب! رعیتی گفته‌اند. سلطانی گفته‌اند. "

فورا "فرمان داد کوشک بسیار بلندی از سنگ مرمر سبز خیلی قشنگ برایش بسازند و برای ساختنش فقط یک هفته مهلت داد. اما چون انجام این کار مهم، در این فرصت کوتاه، بعید به نظر می‌رسید، ملازمان و چاکران به سپاهیان و غلامان دستور دادند که جوان‌های تندرست و نیرومند را به بیگاری بیاورند. سپاهیان و غلامان هم با شمشیرهای برهنه و تازیانه‌های بلند، وسط مردم افتادند و از صبح زود تا نزدیک ظهر یک کرور آدم کاری و جوان گردن کلفت بی عیب و نقص گیر آوردند.

خلاصه، یک هفته نکشید که کوشک تمام شد.

از این طرف بشنوید که سلطان دل‌فکی داشت که خیلی دوستش داشت. چون مردکی بود مسخره و خوش خدمت و چرب‌زبان. و سلطان به او لقب "دل‌فک خاص" داده بود. معلوم نبود از کجا آمده و کیست. اما تا آنجا که همه یادشان بود. همیشه او را دربارگاه سلطانی دیده بودند. یک شب دل‌فک سران سپاه و بزرگان کشور را به چادر خود دعوت کرد و بعد از پذیرایی گفت: "می‌دانید که کوشک سلطان ساخته شده و حضرت سلطان فردا پس فردا به آنجا نقل مکان می‌فرمایند. اگر قبله عالم به کوشک خالی و برهنه داخل شوند، بار دیگر دیگ غضبشان به جوش می‌آید. و چه بسا که آتش زیر دیگ دامن ما را هم بگیرد. بهتر است که هر چه زودتر چاره‌ای بکنیم. "

بزرگان کشور و سران سپاه پرسیدند: " به خاطر خطیر شما چه تدبیری
خطور کرده؟ "

دلک گفت: " به میمنت و مبارکی قصر تازه، باید هدایای گران‌بهای
پیشکش حضرت سلطان کنیم. قالی‌های نفیس و چلچراغ بلور و تخت مرصع. و
شما بهتر از من می‌دانید که خادمان صدیق درگاه و بندگان وفادار بارگاه‌پس‌از
سال‌ها خدمت صادقانه‌نوز نقدینه‌ای نیندوخته‌اند که بتوانند چنین هدایایی
تهیه و تقدیم کنند. "

همه یک صدا فریاد کردند: " احسنت! صحیح است! جانا سخن از زبان
ما می‌گویی! "

دلک خاص منتظر ماند تا حاضران ساکت شدند. بعد گفت: " من تدبیری
اندیشیده‌ام باید به ساکنان شهر گفت تا این کار را به عهده بگیرند و به انجام
برسانند. و خیلی باید خشنود و سرفراز باشند که این افتخار جاودانی و موهبت
آسمانی نصیب آنان شده. و باید شکر گزار باشند اگر حضرت سلطان هدایای
ناقابل‌شان را با چشم قبول و عنایت نگاه کنند. "

بار دیگر فریاد " احسنت، صحیح است " از جمع بلند شد و همه نفس راحتی
کشیدند.

همان‌جا قرار و مدار کار را گذاشتند و فردا صبح بزرگان کشور و سران لشکر
سپاهیان و غلامان را جمع کردند و دستور کار را به آن‌ها دادند.

سه روز دیگر که سلطان از خیمه و خرگاه بیرون شهر قدم به داخل شهر
گذاشت، همه جا را آذین بسته و همه خیابان‌ها را گل باران دید. اما کسی در
شهر پیدان نبود. از ملازمان پرسید که پس مردم کجا هستند. پاسخ شنید: " فدایت
شویم. مردم با همه اشتیاقی که به دیدار جمال مبارک دارند خود با رضا و
رغبت به خانه‌ها رفته و در به‌روی خویش بسته‌اند، مبادا دیدار آنان و شنیدن
هیاهوشان سبب تکرر خاطر مبارک گردد. "

سلطان بزرگوارانه سری تکان داد و برابر کوشک از اسب پیاده شد و قدم
در آن گذاشت. کوشکی دید که طعنه بر بهشت‌برین می‌زد. در نهایت آراستگی

و پیراستگی، بسیار خوشحال و راضی شد و به حزم و دوراندیشی ملازمان و بزرگان آفرین گفت و به همه‌شان خلعت بخشید و خشنود و خرسند و دلگرم و امیدوارشان کرد.

و سلطان با سعادت و کامروایی می‌زیست، تا یک روز که دلک خاص اطوار مخصوص تازهای از خود ظاهر کرد و سلطان به خنده شدیدی افتاد. و رای جهان‌آرایش بر این قرار گرفت که دهان او را پر از زر کند. خازن خاص را صدا زد و فرمان داد طبقی پر از زر بیاورد. خازن هفت بار تعظیم کرد و سه بار آب دهانش را فرو برد و با ترس و لرز فراوان به عرض رساند که خزانه تهی است و حتی یک سکه زر هم برای نمونه موجود نیست.

بار دیگر دیک غضب سلطان به جوش آمد و مثل شیر نعره کشید: "چی؟! خزانه من تهی از زر؟ تا سه روز دیگر به تو مهلت می‌دهم که خزانه را تا سقف از سکه‌های زر انباشته کنی. و گرنه فرمان می‌دهم سر از تنت جدا کنند." خازن ترسان و لرزان هفت بار دیگر تعظیم کرد و پس پسکی از بارگاه بیرون رفت. شب در خانه نشسته بود و سر را روی زانو گذاشته بود و فکر می‌کرد و چاره کار را نمی‌دانست که دید در را باز کردند و سر را که بلند کرد، دلک خاص را در برابر خود یافت. آه سردی کشید و در دل گفت: "لعنت بر آن قیافه نحس و اطواری مزمار، آخر چرا باید به خاطر تو عنتر، جان شیرینم را از دست بدهم."

اما از آنچه در درونش می‌گذشت، چیزی ظاهر نکرد و برخاست و مراسم ادب به جای آورد و با تواضع فراوان پرسید: "چه مهمی سبب شده که آن جناب بر بنده منت گذارد و خانام را مشرف فرماید؟"

دلک گفت: "دوست عزیز! من آمده‌ام تو را از گرفتاری نجات بدهم." با شنیدن این حرف گویی جان تازهای در کالبد مردک بیچاره دیدند. گفت: "اگر چنین لطفی بفرمایید مرا برای همیشه غلام خود ساختنم. اما چگونه؟"

دلک گفت: " باج و خراج را دو برابر کن . "
خازن پرسید: " اما حضرت سلطان چه خواهد گفت ؟ "
دلک گفت: " چه می تواند بگوید ؟ "

خازن از جا پرید و دست و پای دلک را بوسید . و فردا تدبیر او را به عمل در آورد . سه روز دیگر که سلطان قدم به خزانه گذاشت ، آن را انباشته از زر دید . خیلی خوشحال شد و به خازن یک خلعت گران بها و یک طبق زر بخشید .

مثلی است معروف . می گویند : " چشده خوراز میراث خور بدتره . " خازن هم که این دوز و کلک را یاد گرفته بود ، از آن به بعد ، هر وقت پول ها یک خرده کم می شد یا هر وقت خودش عشقش می کشید و هوس پول به سرش می زد ، یا هر وقت بذل و بخششش می گرفت ، بیخود و با خود ، باج و خراج را دو برابر می کرد . مردم هم یک خرده سر و صدا می کردند و بعد که می دیدند کسی گوشش بدهکار نیست ، می رفتند دنبال کارشان .

اما عاقبت کار به جان و کارد به استخوان شان رسید و گفتند : مرگ یک بار ، شیون یک بار . این که زندگی نشد . ریختند در و پنجره خزانه خاص را شکستند و خواستند آنجا را غارت کنند و خازن را هم بکشند . نگهبان ها اول تماشا کردند و گفتند آتش شان می خوابد ، خودشان خسته می شوند می روند پی کارشان . بعد دیدند ، نخیر ، کار دارد بالا می گیرد .

اول غلام ها را فرستادند که با شلاق مردم را بزنند و رد کنند . شلاق سر و صورت و تن مردم را شکافت و خون فواره زد . اما هیچ فایده ای نکرد و مردم همین طور از خشم نعره می کشیدند و جلومی آمدند . نگهبان ها دیدند الان است که کار خراب شود . شمشیرها را کشیدند و افتادند میان مردم . عده ای فرار کردند و چند نفری زیر دست و پا رفتند و چند نفر هم سر و سینه شان شکافت . اما مردم خون را که دیدند مثل این که جری تر شدند . یکباره هجوم بردند و شمشیر را از دست نگهبان ها گرفتند و شکستند و به زمین انداختند . اما کسی را نکشتند . سپهسالار ، رئیس نگهبان ها ، فریاد می زد : " بکشید این آدم های شرور خطا کار

را! "

اما بین نگهبان‌ها دو دستگی افتاد . عده‌ای گفتند خدا را خوش نمی‌آید این‌ها را بکشیم . این‌ها اگر شرور و مودی بودند ، شمشیر که دست‌شان افتاد ما را می‌کشتند . لابد به‌شان ظلمی شده و دل‌شان می‌سوزد که این طور دست‌خالی جلو شلاق و شمشیر می‌آیند و نمی‌ترسند .

سپهسالار که این را دید دوید توی کوشک سلطان و عرض کرد : " قربانت شوم الان است که مردم خزانه را روی سر خازن خراب کنند . چاره‌ای کنید . " سلطان پرسید : " پس سربازهای تو چه غلطی می‌کنند ؟ فقط بلدند جیرهء مفت بگیرند و راه بیفتند دنبال زن و بچهء مردم ؟ "

سپهسالار گفت : " قربان عده‌ای از سربازان مردم را ادب نمی‌کنند و بقیه هم دست تنها حریف‌شان نمی‌شوند . "

سلطان خواست در غضب بشود . دید اینجا حایش نیست و فایده‌ای ندارد . پرسید : " می‌گویید چه بکنیم ؟ "

دلک تعظیم کرد و گفت : " چاکر علاج فوری‌اش را می‌دانم . پیری است در این شهر . مردم خیلی احترامش می‌کنند و از حرف‌شنوایی دارند . بفرمایید بیاورند و چند روزی محض مصلحت وزیرش کنید . مردم را که ساکت کرد و سر جای خود نشاند ، کندن کلک خودش آسان است . "

سلطان گفت : " احسنت ! افسوس که در بارگاه من منصبی بالاتر از منصب تو نیست . وگرنه آن را به تو می‌بخشیدم . و حیف که دسترسی به خزانه ندارم . وگرنه می‌گفتم یک طبق زر بیاورند تا دهانت را پر از زر کنم و باقی رابه خودت ببخشم . "

سپهسالار که دلش مثل سیر و سرکه می‌حوشید و مثل آدم‌هایی که شاش‌شان گرفته این پا آن پا می‌کرد ، حوصله‌اش دیگر سر رفت و فریاد زد : " قربان چاره‌ای کنید که کار از دست رفت . برای بذل و بخشش فرصت بسیار است . " سلطان ، با آن که جایش نبود ، کمی در غضب شد و نعره کشید : " فضولی موقوف ! "

و بعد پرسید: " خوب، چه کسی می‌رود پیرمرد را بیاورد؟ "

هیچ‌کس، از ترس جان، لب از لب‌باز نکرد و از جایش جم نخورد. سلطان یک کم دیگر در غضب شد، اما چون وقت تنگ‌بود، حرفی نزد و رو کرد به دلک و گفت: " این کار کار توست. فقط از تو بر می‌آید و بس. "

دلک پایه تخت مرصع را بوسید و شنلش را به سرش کشید که مردم او را شناسند و احیاناً " قصدی به جانش نکنند و بیرون آمد و پرس‌پرسان خانه پیرمرد را پیدا کرد و در زد و گفت کار خیلی واجبی دارد و تو رفت.

پیرمرد او را که دید، شناخت و اخم‌هایش توی هم رفت. پیرمرد محترمی بود که موهای سفید و چهره پر چین و چروک و بدن نحیف و دست و پای لرزانی داشت. اما فکرش هنوز خیلی خوب کار می‌کرد و چشم‌هایش از هوش و ذکاوت می‌درخشید. و چون هم‌پیر بود و هم‌متفکر، از دلک و حرکات جلف او خوشش نمی‌آمد.

سرش را کمی بالا گرفت و ابروهایش را تو هم کشید و چشم‌هایش را تنگ کرد. یعنی: " چه کار داری؟ "

دلک گفت: " سلطان شما را احضار فرموده‌اند. تصور می‌کنم می‌خواهند شما را به مقام وزارت اعظم منصوب کنند و زمام مهم امور ملک و ملت را به‌کف با کفایت آن جناب بسپارند. "

پیرمرد به جمله‌پردازی دلک اعتنا نکرد و خیلی ساده پرسید: " خودت را مسخره می‌کنی؟ "

دلک کمی جا خورد، اما خود را نباخت و گفت: " باور بفرمایید جدی عرض کردم. "

پیرمرد گفت: " ولی وجود تو مسخره است و دعوت تو اگر هم جدی باشد، برای من توهین است. "

دلک گفت: " این طور باشد. اما فکر مردمی را بکنید که الان زیر شمشیر سر و سینه‌شان دارد شکافته می‌شود، یا دارند زیر دست و پا می‌روند. "

پیرمرد پرسید: " از دست من چه کاری ساخته است؟ "

دلک گفت: " همین که شما را ببینند، تا بفهمند وزیر شده‌اید خود به خود کنار می‌روند و کارها درست می‌شود. "

پیرمرد ساده و مختصر گفت: " فهمیدم. "

بلند شد و تند شال و کلاه کرد و راه افتاد وارد بارگاه شد. و هنوز نرسیده حکمش را نوشته بودند و عرقش خشک نشده بود که مرکب فرمان خشک شد و دادند جارچی برای مردم خواند.

فرمان را که شنیدند، نگهبان‌ها دست از زدن برداشتند و هر کدام از ترس به سوراخی گریختند. و مردم هم دست از شورش و خرابی برداشتند و سرخانه زندگی‌شان برگشتند.

وزیر اعظم فردا صبح به بارگاه رفت و با تشریفات رسمی خلعت‌صدارت پوشید و دست راست پادشاه، روی کرسی جواهرنشان، نشست. و همین که نشست اولین دستوری که داد این بود که گفت باج و خراج را نصف کنند و به خازن خاص گفت که بی‌اجازه او حق ندارد باج و خراج را کم و زیاد کند. صبح به صبح هم باید صورت مداخل و مخارج خزانه خاص را بیاورد و به نظر او برساند.

سلطان کمی اخم‌هایش را توی هم کشید اما حرفی نزد. دلک که به قول خودش تکدر خاطر همایونی را دید، جلو آمد و خواست ادااطور در بیاورد که وزیر اعظم رو کرد به او و گفت: " تو چکار می‌ای؟ "

دلک توب رفت و گفت: " من دلک خاصم. "

وزیر اعظم گفت: " این را می‌دانم. می‌پرسم وظیفه‌ات چیست؟ "

دلک گفت: " وظیفه این چاکر رفع تکدر خاطر همایونی و فراهم آوردن وسایل بهجت و سرور است. "

وزیر اعظم رو کرد به خازن و پرسید: " این مردک چقدر مواجب می‌گیرد؟ "

خازن گفت: " سالی پانصد تومان به اضافه پنجاه خروار گندم. "

وزیر اعظم گفت: " از امروز مواجبش قطع است. "

حاضران از تعجب خشک‌شان زد و بعد همه‌همه آرامی کردند و سر درگوش

هم گذاشتند و پیچ کردند و همه چشم به سلطان دوختند . سلطان اخم‌هایش را بیشتر توی هم کشید و کمی روی تخت وول خورد و جا به جا شد . اما باز حرفی نزد .

در این ضمن پرده‌دار پرده‌تالار را کنار زد و مردقوی هیکل و بلند بالایی قدم به تالار گذاشت که طرف چپ کمرش شمشیر پهن بلندی بسته بود که غلاف زیبای جواهرنشانی داشت . و آمد روبروی سلطان ایستاد و تعظیم بلند بالایی کرد و بعد رفت روی کرسی جواهرنشانی که دست‌چپ سلطان گذاشته بودند گرفت نشست .

وزیر اعظم بی ملاحظه پرسید : " جناب ایشان که باشند ؟ "

خازن خاص گفت : " سپهسالار قشونند . "

وزیر اعظم گفت : " به‌به ! قدم به روی چشم ! امری دارند ؟ "

خازن که از ترس و تعجب چشم‌هایش نزدیک بود از حدقه بیرون بیفتد و

جلو پایش بیفتد ، عرض کرد : " خیر ، فرمایشی ندارند . "

وزیر اعظم پرسید : " پس چرا اینجا تشریف دارند ؟ "

خازن با همان حال باز عرض کرد : " ایشان همه‌روژه اینجا تشریف می‌آورند

و از سعادت مجاورت همایونی مفتخر می‌شوند . "

وزیر اعظم پرسید : " برای این کار موجب‌شان چه اندازه است ؟ "

خازن گفت : " هشتصد تومان ، به اضافه صد خروار گندم . اگر هم در جنگ

غنیمتی به دست بیاورند ، البته مال خودشان است . اما اگر اموال‌شان یغما شود ،

خزانه باید جبران کند . "

وزیر اعظم رو کرد به سپهسالار و گفت : " از این به بعد اگر در جنگ غنیمتی

به دست آوردید ، می‌سپارید خزانه و بعدا " اگر صلاح بود جایزه‌ای به شما می‌دهیم .

اما اگر مال‌تان یغما شد ، خزانه خسارتش را نمی‌دهد ، چون بی‌کفایتی خودتان

بوده . از فردا صبح‌زود هم تشریف می‌برید میدان مشق ، سربازها را مشق می‌دهید . "

سپهسالار که چشم‌هایش مثل دو کاسه پر خون شده بود نعره کشید : " من ! ؟ "

پیرمرد حرف دهنش را بفهم ! "

وزیر اعظم گفت: " پس قبول نکردید . "

و بی آن که دیگر به او اعتنا کند ، رو به خازن کرد و گفت: " مواجب ایشان هم قطع است . "

سپهسالار بلندتر نعره کشید: " اصلا " تو کی هستی که به من امر و نهی می کنی ؟ "

سلطان که اخم هایش را بیشتر توی هم کشیده بود و زیادتر روی تخت وول خورده بود و چند تا سرفهء معنی دار کرده بود ، با صدای بم آهسته ای که سعی می کرد خیلی موقرانه باشد ، گفت: " وزیراعظم ، خیال نمی کنی داری زیاد تند می روی؟ به سپهسالار ما چکار داری؟ "

وزیراعظم بی آن که جا بخورد یا ناراحت شود ، ساده و مختصر پرسید:

" صحه می گذارید یا مرخص می فرمایید؟ "

سلطان کمی فکر کرد و دید بد جوری گیر افتاده . عزل وزیر همان بود و شورش مردم همان . با خود گفت صبر می کنم چند روزی از این میانه بگذرد ببینم چه می شود . و بعد با صدای بلند گفت: " صحه می گذارم . "

دیگر همه ماست ها را کیسه کردند و از آن به بعد وزیراعظم را که می دیدند از دور چهل تا معلق می زدند و صد بار تعظیم می کردند . اما هیچ کدام شان چشم نداشتند او را ببینند . وزیراعظم به کار همه می رسید و صابونش به جامهء همه خورده بود . آن ها که حساب شان پاک بود ، از او باکی نداشتند . ولی آن ها که لفت و لیس بی حسابی داشتند ، حالا دست شان سخت توی پوست گردو مانده بود و نمی دانستند چه بکنند . نه کار و حرفه ای می دانستند که مثل دیگران مواجب بگیرند و راحت زندگی کنند و نه تنبلی و عادت می گذاشت دست از زندگی آسوده قبلی شان بکشند .

وزیراعظم جمعه به جمعه مسجد می رفت و در نماز جماعت شرکت می کرد و بعد برای مردم حرف می زد . هم کارهایش را به آنها می گفت و هم به درد دل شان می رسید . برای همین مردم خوب سرشان توی حساب بود و نقشهء دلچک که گفته بود چند روز بعد کلک وزیراعظم را می کنیم و از شرش خلاص می شویم ، نقش بر

آب شده بود. اما آن‌ها هم آسوده نمی‌نشستند و دل‌فک و سپهسالار و خازن هر شب خانه‌ای یکی‌شان جمع می‌شدند و کنکاش می‌کردند و راه چاره‌ای می‌جستند که هم شر پیرمرد را بکنند و هم مردم نتوانند حرفی بزنند. اما هر چه بیشتر می‌جستند، کمتر می‌یافتند.

تا این‌که یک روز زاهدی در شهر پیدا شد که می‌گفتند چهل سال به تنهایی در بیابان‌های خشک و بی‌آب و علف زندگی کرده و ریاضت کشیده. و عوام می‌رفتند آب دهانش را برای تبرک می‌گرفتند و به سر و صورت خودشان می‌مالیدند و به سر و صورت بچه‌هاشان هم می‌مالیدند که سیاه سرفه و زرد زخم و کچلی و آبله‌شان خوب شود.

یک شب دل‌فک به سپهسالار و خازن گفت: "حضرات! گمان می‌کنم آنچه می‌جستهایم یافته‌ایم."

خازن و سپهسالار یک صدا پرسیدند: "چیست؟ زود بگو." دل‌فک خنده‌ای از سر پیروزی کرد و گفت: "شنیده‌اید زاهدی به شهر آمده که آب دهانش داروی هر دردی است؟"

سپهسالار گفت: "خیال می‌کنی برای ما چه کاری از دستش بر می‌آید؟" دل‌فک جواب داد: "می‌تواند عقیده مردم را از وزیر اعظم برگرداند." سپهسالار باز پرسید: "خیال می‌کنی به خاطر ما این کار را می‌کند؟" دل‌فک خندید: "چرا به خاطر ما، به خاطر سکهای زر."

خازن که از این گفت‌وگو حوصله‌اش سرآمده بود با طعنه گفت: "چه نقشه بی‌نظیر و موفقیت‌آمیزی! خیال می‌کنی زاهدی که چهل سال در بیابان بوده و ریاضت کشیده خود را به سکهای زر می‌فروشد؟"

دل‌فک گفت: "اصل موضوع در همین جاست. کسی که چهل سال در بیابان ریاضت کشیده باشد، چه دلیلی دارد آخر عمر، وقتی که دیگر پایش لب گور، شاید هم توی گور است، به شهر بیاید و خود را تا مرحله فال‌گیر و دعا نویس تنزل بدهد؟"

خازن که کم‌کم داشت می‌فهمید پرسید: "پس تو عقیده داری که..."

دلک خندید و سر تکان داد: " - بله... مرد زاهد، حقه‌بازی بیشتر نیست، منتها حقه‌بازی زیرک و ماهر، و همین مهارت و زیرکی اوست که به کار ما می‌آید. "

سپهسالار گفت: " اما اگر ما بما و بگوئیم که دانسته‌ایم کیست آن وقت... " دلک وسط حرفش دوید: " چه احتیاجی است که نشان بدهیم او را شناخته‌ایم و اعتماد و اطمینانش را از میان ببریم و دست و دلش را بلرزانیم. کارها را به من واگذارید. "

دوستان پذیرفتند و فردا صبح زود دلک به سراغ زاهد رفت و تقاضا کرد اتاق را خلوت کنند و همین که تنها ماندند کیسه زری جلو او گذاشت و گفت: " ای مرد بزرگوار! مردی گناهکارم و آرزوی بخشایش الهی دارم. برایم دعا کنید شاید آرزویم برآورده گردد. و این وجه‌ناچیز را به هر کس که نیازمند می‌دانید، ببخشید. "

کمی دیگر از این در و آن در و وحشت مرگ و عذاب دوزخ و سنگینی بار گناه سخن گفت و در آخر ماجرای وزیر را در پرده بازگو کرد و پرسید: " اگر ظالمی به مسلمانان ستم کند وظیفه ما چیست؟ "

زاهد پاسخ داد: " دفع شر او وظیفه هر مسلمانی است. " دلک گفت: " پس همین را به مردم اعلام بفرمایید. از شما حرف شنوایی دارند. "

زاهد پاسخ داد: " مردم به وزیر هم ایمان دارند. در آن صورت حرف مرا نمی‌شنوند و ایمان‌شان از من سلب می‌شود. این کاری نیست که بشود در آن عجله کرد. شما به من فرصت بدهید، من شرش را دفع می‌کنم. با سحر و جادو، و اگر باطل‌السحر با خود داشت و کارگر نشد با زهر او را به درک واصل می‌کنم. بالاخره وسیله‌ای پیدا می‌کنیم. "

دلک دست او را بوسید و خرم و خوشحال باز گشت. از فردای همان روز زاهد سرگرم ساختن یک آدمک مومی به شکل و قد و قواره وزیر اعظم شد. بعد از چند روز نوکرهایش گفتند آقا چله نشسته است. و هیچ

کس را راه ندادند . سی و نه روز که گذشت یکی از نوکرها گفت بروم ببینم آقا مشغول چه کاری است . از روزن نگاه کرد . دید آقا مجسمه وزیر را گذاشته است جلو رویش و پشت سر هم وردمی خواند و یک سوزن هم دستش است و منتظر است غروب بشود تا سوزن را توی سینه مجسمه فرو کند و وزیر اعظم را با سحر و جادو بکشد . نوکر که وزیر اعظم را خیلی دوست داشت . تند دویید و سراغ او را گرفت و پیدایش کرد و ماجرا را گفت و گفت : " چه نشسته‌اید که الان سوزن را فرو می‌کند و شما پس می‌افتید . "

وزیر اعظم خندید و گفت : " نترس ، جانم . من باطل السحر دارم . اگر نداشتم که تو نمی‌آمدی خبرم کنی . اما ، خوب ، باید این آدم را گرفت و از ته و توی کارش سر در آورد . چون به این سادگی‌ها هم نیست که چهل روز خودش را حبس کند و ریاضت بکشد و ورد بخواند . حتما " شخصی یا اشخاصی به او برای این کار دستور داده‌اند . "

پس رییس گزمنها را صدا زد و گفت که چند تا گزمنه بر دارد و برود مرد زاهد را بیاورد .

از این طرف یکی از نوکرهای وزیر از آن خر مقدس‌هایی بود که به زاهد خیلی اعتقاد داشت .

چون آقا سه تا بچه قد و نیم قدش را که سیاه سرفه داشتند با آب دهانش معالجه کرده بود . گو این که هر سه بچه مرده بودند ، ولی خوب ، این دیگر مشیت الهی بود و به زاهد ربطی نداشت و هیچ از اعتقاد او کم نکرده بود . پس همین که فرمان دستگیری زاهد را شنید ، گیومها را ورکشید و شتابان به خانه او دویید و خودش را به اتاق آقا رساند و هر چه نوکرها گفتند آقا چله نشسته است و خواستند جلوش را بگیرند ، حریفش نشدند و در را باز کرد و هراسان خود را توی اتاق انداخت و گفت : " آقا چه نشسته‌اید که گزمنهای حکومت دارند می‌آیند شما را کت بسته ببرند پهلوی وزیر . "

زاهد حساب کار را کرد و دو پا داشت دو پا هم قرض کرد و از شهر گریخت و هر چه دنبالش گشتند ، پیدایش نکردند . تا این که خبر آوردند رفته است

در غاری که توی کوه بالای شهر است بست نشسته است و دیگر نمی شود گرفتش . چون مردم آن غار را نظر کرده می دانستند و می گفتند یکی از ائمه از دست دشمنانش که فرار کرد ، در این غار پنهان شد . هر چه رییس گزمه ها به وزیر گفت من می روم و می گیرم و می آورمش ، وزیر قبول نکرد و گفت مردم اعتقاد دارند و نباید با عقیده مردم بازی کرد .

از آن طرف عوام و خر مقدس ها به زیارت زاهد می رفتند و برایش تحفه و پیشکش می بردند و او هم فتوا داده بود که کشتن وزیر اعظم وظیفه هر آدم مومن خدا شناسی است . و وزیر اعظم کاری به کار آن ها نداشت و جلوشان را نمی گرفت تا این که خبر شد سلطان چندین طبق بزرگ پر از سکه های زر و یک دست خلعت فاخر به غار فرستاده و به زاهد پیشکش کرده است .

مردم در غضب شدند و از خود پرسیدند این حرکت چه معنی دارد . اما خر مقدس ها و زائران یکباره چندین برابر شدند و از زیادی آن ها کوه راه آمد و شد نداشت . وزیر فهمید که اوضاع دارد رنگ دیگری می گیرد . به بارگاه رفت و در برابر سلطان مراسم ادب به جا آورد و خواست بر سیل اعتراض قلمدان را ببوسد و برابر تخت بگذارد که دید همه چشم به او دوخته اند و منتظر همین حرکتند تا عذر و بهانه معقولی بیاورند و مثلاً " بگویند وزیر اعظم دیگر پیر شده و از زحمت زیاد سلامتش از دست رفته ، اجازه بفرمایید چند وقتی برود به استراحت مشغول شود . و سلطان را که به ظاهر انکار می کند با اصرار وادار کنند بپذیرد . پس به جای این کار ، گله و شکایت سر کرد که : " حضرت سلطان به جای دفع فساد و مفسدین خود به تقویت و حمایت آن ها اقدام می فرمایند و با الطاف خود به آنان دلگرمی می بخشند . "

سلطان خود را به ندانستن زد و پرسید : " وزیر ، مگر چه شده ؟ " وزیر ماجرای خلعت و طبق های زر را عرض کرد . سلطان خنده ظاهری کرد و گفت : " هان ، بله ، اندرون نداری داشتند به جا آوردند ، چاکران درگاه هم اندکی بر آن افزودند . و ما هم برای آن که دل ایشان نشکند خلعتی اضافه کردیم . می بینی که نمی توانستم جلو ایفای نذر آن ها را بگیرم . "

وزیر گفت: "حضرت سلطان اطلاع دارند که برخی چاکران به استظهار لطف همایونی دست به بعضی خلاف کاری‌ها می‌زنند. بهتر است حضرت سلطان سفری بفرمایند تا من بتوانم جلو این خلاف کاری‌ها را سد کنم." سلطان لحظه‌ای فکر کرد و دید انصافاً "پیشنهاد زیرکانه و دام‌ماهرانه‌ای است. و هیچ جور نمی‌تواند آن را رد کند. ناچار پذیرفت و گفت: "اتفاقاً" خود ما هم در این فکر بودیم. کارهای مملکتی خیلی خسته‌مان کرده. احتیاج به گردش و سیر و سیاحت داریم. ترتیب این کار را بده." وزیر مراسم‌ادب به جا آورد و از بارگاه بیرون آمد و در تدارک وسائل سفر سلطان شد.

همین که وزیر بیرون رفت، دلک هم اجازه مرخصی خواست و بیرون آمد و به خانه رفت و لباس مبدل پوشید و سوار بر اسب، با شتاب هر چه بیشتر راه کوه در پیش گرفت. نزدیک غار از اسب پیاده شد و از میان گروه زائران راه‌گشود و به دربانان و نزدیکان زاهد گفت که کار بسیار ضروری دارد و همان لحظه اذن دخول و دیدار در خلوت می‌طلبید. پس از لحظه‌ای او را به حضور زاهد بردند. دلک گفت: "ای بزرگوار دستم به دامنیت. تدبیری کن که کار از دست می‌رود. سلطان عزم سفر دارد و او که برود حساب ما معلوم است."

زاهد ابرو در هم کشید و سر در پیش افکند و چند لحظه‌ای اندیشید. سپس سر برداشت و گفت: "اندوه به خود راه مده. آنچه می‌گویم بکن. باقی با من. به سلطان بگو از وزیر بخواهد که روز سفر را او معین کند."

بعد شیشه کوچک سیاه رنگی از جیبش در آورد و به دلک داد: "سلطان باید قبل از حرکت از این شربت بنوشد. بیرون دروازه سلطان بیهوش می‌شود و از اسب به زمین می‌افتد. و البته هر چه وزیر تقلا کند و آب به سر و صورتش بپاشد و گلاب زیر دماغش بگیرد، حالش به جا نمی‌آید. همین که همه نومید شدند، تو بگو. این کار کار زاهد است. و دنبال من بفرست. من با همه مریدان و زائران می‌آیم. و سلطان را شفای بخشم. شما هم همه چاکران و لشکریان وفادار را بیاورید و همان دم که مردم از این کرامت اعجاز مانند در بهت و حیرتند،

حمله می‌بریم و وزیر و اعوان و انصارش را قلع و قمع می‌کنیم . "

دلچک به اندیشه توانای او آفرین گفت و با شتاب بازگشت و مراتب رابه عرض سلطان رسانید .

روز دیگر وزیر در بارگاه حاضر شد و عرض کرد اسباب و وسایل سفر آماده و مهیاست . سلطان فرمود : " وزیر روز سعدی اختیار کن تا در آن روز سفر کنیم . "

وزیر تقویم را گشود و نگاهی کرد و گفت : " فردا از هر جهت مبارک و مناسب است . "

فردا سلطان به اتفاق هفت زن از زنان سوگلی خود و گروهی از غلامان و کنیزان و خدمتکاران از کوشک بیرون آمد و بعد از آن که دعای سفر خواندند و از توی قلعه یاسین و از زیر قرآن ردش کردند ، رهسپار سفر شد .

سپاهیان به عنوان بدرقه دو طرف راه ، تا یک منزلی شهر ، صف کشیده بودند و پشت سر آنان جمعیت زیادی جمع شده بودند که در میان شان بیشتر از همه بزن بهادرها و قداره‌بندها دیده می‌شدند که از ترس گزمه و داروغه به کوه فرار کرده و جزو مریدان سینه چاک و فداییان زاهد درآمده بودند . این‌ها صبح زود از کوه به شهر آمده بودند .

سلطان اسب شکاری سیاه رنگ خود را که خیلی چموش و شیطان بود و به زحمت می‌شد آرام نگاهش داشت ، سوار بود . و کنار او وزیر اعظم با اسب سفیدش می‌آمد و پشت سر آن‌ها دلچک و سپهسالار و خازن خاص اسب می‌رانند و خوشحالی توی چهره‌ها شان و شیطنت توی چشم‌ها شان و لوبود و نگاه‌های دزدکی به همدیگر می‌کردند . پشت سر آن‌ها بزرگان سپاه و دولت ، هر کدام به فراخور مقام و مرتبه‌شان جا گرفته بودند .

و همین طور که موکب سلطان جلو می‌رفت ، صف سپاهیان پشت سرش به هم می‌خورد و با گروه بزن بهادرها و قداره‌بندها می‌آمیخت و به شکل جمعیت انبوه نامنظمی دنبالش راه می‌افتاد .

به یک منزلی شهر که نزدیک شدند ، وزیر توی دلش داشت فکر می‌کرد که الان سلطان خدا حافظی می‌کند و می‌رود و او نفس راحتی می‌کشد و بر می‌گردد

شهر با خیال راحت دنبال کارهایش را می‌گیرد و حسابی خدمت آن‌ها که باید برسد و تا حالا ملاحظه‌شان را کرده می‌رسد، که سلطان دهنه اسب را شل کرد و با نوک چکمه شکم اسب را غلغلک داد. و حیوان که خود را آزاد دید. شروع کرد به جست و خیز و بالا و پایین پریدن و دور و دور داشتن که سلطان محکم دهنه را کشید و اسب سر دست بلند شد و سرش را به راست و چپ تکان داد و تقلا کرد. و سلطان در همین موقع سرش گیج رفت و پیش از آن که کاملاً "از هوش برود، خود را پرت کرد روی زمین و دراز به دراز گرفت خوابید و اسب چهار نعل فرار کرد و از معرکه دور شد.

فریاد وهیاهوی جمعیت بلند شد و دلک و سپهسالار خودشان را از اسب پرت کردند زمین و شیون وزاری راه انداختند و سینه چاک کردند و وزیر که هول شده بود پیاده شد و سر سلطان را به زانو گرفت و بازوهایش را مالید و گفت گاه گل و گلاب آوردند و زیر بینی سلطان گرفت. اما انگار نه انگار که این آدم تا یک دقیقه پیش زنده بوده و حرف می‌زد و اسب می‌رانده. مثل مرده‌ها، بی‌حس و حرکت افتاده بود. و میان آن غوغا و هیاهویی که بر پا کرده بودند، وزیر دست و پایش را گم کرده بود و اصلاً "نمی‌دانست چه بکند.

دلک فریاد می‌زد: "وای، سلطان از دست رفت. ولینعمت نازنینم از دستم رفت. پدر مهربانم از دستم رفت."

خازن فریاد کرد: "عالی‌جناب چاره‌ای بکن. در این شهر هیچ کس علم و حکمت تو را ندارد. چاره‌ای بکن."

وزیر که پاک نومید شده بود، گفت: "والله از دست من کاری ساخته نیست. ظاهراً" سلطان هیچ علتی ندارند. نمی‌دانم چرا به هوش نمی‌آیند."

که سپهسالار ناگهان پر خاش کرد: "پیرمرد حقه‌باز مکار: خون سلطان به گردن توست. حالا چاره‌ای نمی‌شناسی؟ تو بودی که سلطان را وادار به سفر کردی. تو بودی که این روز نحس را برای سفر اختیار کردی. می‌دانستی که در این روز حتماً "خطری پیش می‌آید. خون سلطان به گردن توست."

بعد به سربازان گفت: "بگیرید این نابکار خیانت پیشه را!"

سربازان ریختند و پیرمرد بیچاره را طناب پیچ کردند و انداختند گوشهٔ
 معرکه. و باز همه مشغول سر و سینه زدن و گریه و شیون کردن شدند که دلفک
 یکدفعه فریاد کشید: " فهمیدم ، چاره‌اش را پیدا کردم ؛ زاهد ، زاهد ؛ زود یک
 نفر برود زاهد را خبر کند . چارهٔ این کار با زاهد است . "

سپهسالار بلند شد و پریدروی اسب که: " خودم می‌روم . من باید بروم . "

خازن نگهش داشت و گفت: " عالی جناب ، وجود شما این جا لازم ت راست .
 اجازه بفرمایید این افتخار نصیب بندهٔ کمترین شما شود . "

سپهسالار پیاده شد و گفت: " بسیار خوب ، پس اسب مرا سوار شو و زود
 برو . هر طور شده زاهد را بیاور . به او التماس کن ، دستش را بیوس . به پایش
 بیفت . هر طوری شده او را بیاور . "

با وجودی که تا کوه و غار زاهد چندان راهی نبود ، خازن دو سه اسب
 یدک هم برداشت و به تاخت دور شد . گروهی از مردم هم دنبال او افتادند .
 اینجای معرکه را داشته باشید ببینیم شهر چه خبر شد . همین که سلطان
 به زمین افتاد و دلفک و دیگران سینه چاک زدند و وزیر بیچاره طناب پیچ شد ،
 چند نفر با شتاب خود را به شهر رساندند و مردم شهر را خبر کردند . مردم اول
 بهت‌شان زد و ساکت ماندند . بعد دو دسته شدند . یک دسته ترسیدند و سرشان
 را کشیدند توی لاک خودشان و دم‌شان را گذاشتند روی کول‌شان و آهسته و بی
 صدا جیم شدند و رفتند توی خانه‌هاشان و در را هم از پشت کلون کردند ، در
 حالی که همچنان از فکر آینده و این که آخر کار چه می‌شود ، می‌ترسیدند و
 می‌لرزیدند . دستهٔ دیگر شروع کردند به خوشحالی کردن و شاخ و شانه کشیدن
 که: " می‌رویم و وزیر را خلاص می‌کنیم و حساب بقیه را هم می‌رسیم . "

و راه افتادند رو به دروازه که بروند سر وقت وزیر و اعوان و انصار سلطان .
 میان این دسته یک دستهٔ کوچک‌تر بود که شروع کردند به شکستن و آتش زدن
 خانهٔ بزرگان و غارت کردن بازار و شلوغ کردن و آشوب راه انداختن و ترساندن
 مردم . بقیه هم سرشان به‌همین کارها گرم شد و از این خانه به آن خانه و از این
 دکان به آن دکان می‌رفتند و می‌زدند و می‌شکستند و به آتش می‌کشیدند .

از آن طرف نیم ساعت نشد که خازن و زاهد و گروه زیادی که همراهشان بودند، سلام و صلوات‌گوییان رسیدند و زاهد بالای سر سلطان رفت و جمعیت را دور کرد و نشست و شیشه سفیدی از جیبش درآورد و حالت روحانی به خود گرفت و شروع کرد زیر لبی ورد خواندن. یک، ربی که ورد خواند. شیشه را از لای دندان‌های کلید شده سلطان خالی کرد توی دهنش.

سلطان یک باره تکانی خورد و عطسه‌ای کرد و چشم باز کرد و گرفت نشست که فریاد خوشحالی و شکرگزاری از مردم بلند شد.

سلطان مدتی خیره‌خیره به مردم نگاه کرد و پلک‌هایش را تند و تند بهم زد. انگار هیچ نمی‌داند چه خبر شده و چه اتفاقی افتاده. سپهسالار عرض کرد: "قربان، مختصرکسالتی عارض وجود مبارک شده بود که بحمدالله باتوجه این مرد روحانی رفع شد."

خازن عرض کرد: "خدا نخواست سایه آن پدر بزرگوار از سر ما کم شود."

فی الفور تختی زدند و چتری بالای سرش افراشتند. سلطان جلوس کرد و زاهد را کنار خود روی تخت نشاند و مردم به شکرانه این موهبت و به خاطر رفع بلاسکه‌های طلا نثار زاهد کردند، و تلی از طلا جلو او روی خاک توده‌شد، که وقتی جمعش کردند هفت گونی بزرگ شد، اما زاهد آن را قبول نکرد و گفت که سکه‌ها را به بینوایان و نیازمندان ببخشند.

فریاد احسنت و آفرین از حاضران بلند شد. سلطان رو کرد به زاهد و گفت: "می‌دانم که برای مقام والای روحانی شما خیلی کوچک است. ولی اگر وزارت ما را قبول بفرمایید بر دولت و رعیت منت گذاشته‌اید."

حاضران یک صدا فریاد کردند: "مبارک است ان شاء الله."

زاهد چند لحظه ساکت ماند و فکر کرد و بعد گفت:

"گرچه حسرت این را ندارم که از اوامر سلطان سرپیچی کنم، اما اگر بنده را مرخص می‌فرمودند کما فی السابق بروم در غار این چند روز باقیمانده عمر را به عبادت و ریاضت بگذرانم..."

خازن حرف او را قطع کرد و گفت: " حضرت شیخ مستحضرند که از قدیم گفته شده: عبادت بجز خدمت خلق نیست. "

و سپهسالار دنباله سخنش را گرفت: " و حالا که حضرت سلطان امر می فرمایند و وجود حضرت شیخ مورد احتیاج ملک و ملت است ، استنکاف موردی ندارد. "

و سلطان حرف آن ها را تایید کرد: " بله ، حضرت شیخ ، قبول بفرمایید. " زاهد با اکراه تمام گفت: " گرچه مایل نیستم ولی چون امر می فرمایید و مصلحت برادران دینی در میان است قبول می کنم. "

در میان فریادهای شادی حاضران ، فی الفور خلعت وزارت را که از تن وزیر اعظم کنده بودند ، به زاهد پوشاندند و چون موقع خطیری بود و بی درنگ سرگرم حل و فصل مهمات مملکتی شدند .

سپهسالار گفت: " قربان تکلیف این خائن نمک شناس را زودتر معین بفرمایید. "

سلطان گفت وزیراعظم را جلو آوردند و فی الفور دستور داد زبان از حلقش بیرون کشیدند . بعد گفت: " پیرمرد ، می دانی که اندک احساس انتقام شخصی و کینه خصوصی در وجود ما نیست . و هر قدر جسارت کردی و پا از گلیم خود فراتر گذاشتی ، ما ندیده گرفتیم . ولی مصالح ملک و ملت را دیگر نمی توانیم ندیده بگیریم . تو جای پدرما هستی و احترامت بر ما واجب است . اگر به احترام ریش سفید و پیری و سالخوردگی ات نبود دستور می دادیم سرب داغ توی گلویت بریزند تا عبرت سایرین شود و دیگر گستاخانه با ما صحبت نکنی . ولی حالا ملاحظهات را می کنیم . جلاد بیا این نمک شناس را دو شقه کن . "

جلاد سرخ پوش که با سفارش قبلی ، روز و شب گذشته تمام مدت شمشیرش را تیز کرده بود ، بدون معطلی آمد و با یک ضربه وزیر بیچاره را به دو نیمه مساوی قسمت کرد . چون حثه وزیر خیلی کوچک و ریزه بود و نمی شد هفت تکه اش کرد و هر تکه اش را به دروازه های آویزان کرد ، سلطان دستور داد تا یک هفته ، هر روز دو شقه جسدش را به یکی از هفت دروازه شهر آویزان کنند .

این کار مهم هم که سرانجام گرفت ، موکب سلطان رو به شهر راه افتاد و سپاهیان و بزن بهادرها و قداره بندها پشت سرش .
از آن طرف بشنوید که مردم شهر شادی کنان و خرم و خوشحال راه افتادند و رسیدند به دروازه که وزیر اعظم را استقبال کنند که ، چشمتان روز بدنبیند ، یکدفعه حسد وزیر را دیدند که دو شقه شده ، نصفش طرف چپ دروازه آویزان است و نصفش طرف راست . هنوز نفهمیده بودند چه شده و چه اتفاقی افتاده که یکباره سپاهیان و قداره بندها و بزن بهادرها با شمشیرهای برهنه ریختند سرشان و حالا بکش کی نکش . مردم دو پا داشتند ، دو تا هم قرض کردند و پا گذاشتند به فرار . خیلی ها زیر دست و پا رفتند و خیلی ها بیخود و بی جهت کشته شدند .

تازه بعد از شش ماه هر کس با هر کس دشمنی داشت ، می رفت می گفت این بابا از اعوان و انصار وزیر اعظم سابق گوربه گور شده است . و خودش یک روز دیده بوده که به کوشک سلطان چپ نگاه کرده ، ویا در غارت کردن و آتش زدن خانه بزرگان شرکت داشته است . و همین یک کلمه بس بود که آن بابا را بفرستد جایی که عرب نی می انداخت و عجم پوست . اگر مرد بیچاره ای که بهش تهمت زده بودند کاسب بود که دکانش در یک چشم به هم زدن چپاول می شد و مثل کف دست پاک و تمیز از کار در می آمد . تا یک روز کاسب ناقلایی فکر بکری به خاطرش رسید و داد عریضه نویسی دم مسجد جامع با خط خوش نستعلیق روی یک ورق کاغذ سفید بزرگ نوشت : " بر وزیر اعظم سابق گور به گور شده لعنت ! بشمر ! "

و داد کاغذ را قاب کردند و حلو دکانش آویزان کرد . و با این حقه دهن آدم های بهانه گیر و مودی و چشم آدم های شرور و حریص را بست . کاسب های دیگر که این را دیدند ، شروع کردند از همین طلسم دفع شر استفاده کنند . همه شان ریختند سر عریضه نویسی دم مسجد جامع و کاغذ های ریز و درشت بود که از " بر وزیر اعظم سابق گور به گور شده لعنت ! بشمر ! " پر شد و حتی بعضی ها دادند روی پوست آهو نوشت و دوروبرش را نقش و نگار کرد . و عریضه نویسی که

از بیکاری مگس می‌پراند و به مشتری التماس و درخواست می‌کرد، حالا حسابی کسبش گل کرده بود و نرخش بالا رفته بود و برای یک خط نوشتن باید نوبت می‌گرفتند و دو روز و سه روز منتظر می‌ماندند.

عاقبت بعد از یکی دو سال اوضاع کم‌کم آرام شد و ظاهراً "به حال عادی و معمولی خود برگشت و آن‌ها که زرنگرتر بودند "بر وزیر اعظم لعنت" ها را یواشکی‌کنند و انداختند توی پستوی دکان‌شان قاطی خرت و پرت‌های بی‌مصرف خاک گرفته. و کم‌کم شروع کردند باز دور هم که جمع می‌شدند درگوشی حرف زدن و پیچ‌پچ کردن و سرها باز یواش یواش بوی قورمه سبزی گرفت. اما هنوز سایه سپاهی‌ها را که می‌دیدند پشت‌شان می‌لرزید و هنوز ترس توی صورت‌شان ولو بود و چشم‌شان دود می‌زد.

وسلطان همچنان با سعادت و کامروایی می‌زیست. تا یک روز که مهرپدری‌اش جنبید و هوس کرد بچه‌های قد و نیم قدش را ببیند. و از تخت مرصع پایین آمد و به اندرون رفت. اما هنوز یک ساعت نشده بود که برگشت. با ابروهای درهم‌کشیده و آثار خشم و دلخوری توی صورتش. و دم‌به دم هم گوشه‌های سیبیلش را می‌جوید و فکر می‌کرد.

هیچ کدام از بچه‌ها نظرش را نگرفته بودند. هیچ کدام از آن‌ها جوهر بزرگی و بزرگ‌زادگی از خود ظاهر نکرده بودند. یکی‌شان را دیده بود که کنار درآشپزخانه با پسر آشپز نشسته‌است و دارندان به نیش می‌کشد. دیگری را دیده بود با مفی که پشت لبش دویده، دارد توی خاک‌ها می‌لولد و با پسر باغبان آدمک گلی می‌سازد و سومی پوست خربزه‌ای را که از سفره خانه کش رفته بود دندان می‌زد و... همه همین طور.

بزرگترهاشان از این هم بدتر بودند. دو تا پسر بزرگش سر دختر آشپز دعواشان شده بود و هر کدام کنده هیزمی برداشته حسابی سر و صورت همدیگر را له و لورده و خونین و مالین کرده بودند. دختر بزرگ‌تر او روی شکمش با ذغال چشم و ابرو کشیده بود و داشت "خاله‌رورو" می‌رقصید. دختر کوچک‌ترش را ته‌باغ توی بغل پسر بزرگ باغبان غافل‌گیر کرده بود. هر یکی بیشتر از دیگری

مایه خجالت و غصه بود .

در این موقع که سلطان بر تخت تکیه زده بود و این اندیشه ها جان می گرفتند و از جلو چشم هایش رد می شدند ، دلقک، خاص جلو دوید و اطوار مخصوصی از خود ظاهر کرد . اما سلطان که التفاتی بهش نکرد و حتی رویش را برگرداند ، دلقک دانست کار ساده نیست . کنار تخت زانو زد و عرض کرد : " فدایت شوم ، به این چاکر درگاه و غلام خانه زاد بفرمایید سبب تکدر خاطر مبارک چیست ؟ " سلطان که دل پری داشت و دیگر نمی توانست خود را نگه دارد ، دهان باز کرد و همه ماجرا را حکایت کرد و در آخر گفت : " دریع که دو هزار و پانصد فرزند دارم اما آن را که می خواهم نمی یابم و مهرم بر هیچ یک از ایشان قرار نمی گیرد . "

دلقک پایه تخت سلطان را بوسید و عرض کرد : " فدایت شوم ، اگر اجازه فرمایید این چاکر خانه زاد تدبیری اندیشد تا در اندک زمانی اندوه سلطان بدل به شادمانی و سرور گردد . "

بعد بی آن که منتظر جواب سلطان بشود ، بلند شد و از تالار بیرون آمد و خازن خاص و سپهسالار لشکر را صدا زد و گفت : " می خواهم سربازان و مباحران را به همه نقاط مملکت بفرستید و شش روزه شش هزار دختر زیبای شایسته و بایسته انتخاب کنید و به بارگاه بیاورید . آن ها که پدران شان با پول خشنود بشوند ، به عهده تو . خازن . و آن ها که گستاخی و جسارت کنند ، با تو ، سپهسالار . " خازن و سپهسالار هم مباشرها و سربازان خودشان را فرستادند و سر شش روز شش هزار دختر جمع کردند . حالا دیگر کار نداریم که چطور جمع کردند . بعد دلقک و خازن و سپهسالار آمدند و از آن میان ششصد دختر را که از همه زیباتر و پدر مادر دارتر و آداب دان تر به نظر می آمدند سوا کردند و باقی را به غلامان و مباحران و سپاهیان بخشیدند . بعد از میان آن ششصد دختر ، شصت تا را که ممتازتر و برجسته تر از همه بودند جدا کردند و باقی را به حرمسراهای خودشان فرستادند . و بعد یک روز که سلطان بر تخت جلوس کرده بود و هنوز از فکر بچه هایش بیرون نرفته بود و همین طور پکر و افسرده بود ، دید که پرده تالار

کنار رفت و شصت دختر، یکی از یکی زیباتر، آمدند و برابرش صف کشیدند و دلقک که آثار تعجب و بعد رضایت را روی صورت سلطان دیده بود و دست به دست می‌مالید و با دمش گردومی شکست، جلو آمد و عرض کرد: "فدایت شوم، امید است این دختران که زیده دختران خانواده‌های اصیل و محترم این مملکتند، بتوانند فرزندان اایق و شایسته تقدیم سلطان کنند."

سلطان سری تکان داد و آن‌ها را یکی یکی و رانداز کرد و عاقبت بعد از مدتی شش تای آن‌ها را جدا کرد و به اندرون فرستاد تا به حمام‌شان ببرند و لباس مناسب بپوشانند. و باقی دخترها را هم به حاضران درگاه بخشید.

نه ماه و نه روز که از آن روز گذشت، آن شش دختر، که حالا شش همسر سلطان بودند، شش تا بچه کاکل زری مو فروری به دنیا آوردند. پنج پسر و یک دختر. دلقک شخصا این خبر را به سلطان رساند و شش طبق پیراز زر جایزه گرفت و حکیم‌باشی چنان خوشحال شده بود که خودش به جای حارچی در کوی و برزن دوید و این خبر را به مردم داد.

همه جا را آذین بستند و چراغان کردند و مردم به زدن و رقصیدن سرگرم شدند و تا یک هفته فقیران و کاسه لیسان به بارگاه می‌رفتند و آش و پلو می‌گرفتند. سلطان که دیگر سعادتش کامل شده بود، در تربیت شش فرزند تازه‌اش کوشش و دقت زیادی می‌کرد و همین که آن‌ها کمی بزرگ‌تر شدند، بیشتر وقت‌ها می‌آورد و در بارگاه پهلوی خود می‌نشاندشان که نروند با بچه‌های دیگر معاشرت کنند و خراب بشوند. و الحق این شش کودک، جوهر بزرگی و بزرگ‌زادگی از خود نشان دادند و دیگر باعث رنجش و شرمساری سلطان نشدند. البته آن روزها رسم نبود دخترها را جلو چشم مردم بیاورند. ولی سلطان دخترش را هم آورد و اول مردم کمی تعجب کردند و حتی زیر لبی غر زدند و استغفار کردند ولی کم‌کم عادت کردند. و حتی بیرون آوردن دخترها از خانه رسم شد. چون سلطان دستور داد برای این که دخترش تنها نباشد، از بزرگان هر کس در بارگاه حاضر می‌شود، دخترش را هم همراه بیاورد. و شش فرزند سلطان بزرگ‌تر که شدند و عقل‌شان رسید، طرف مشورت سلطان قرار گرفتند و سلطان چنان به آن‌ها علاقه‌مند

شده بود که بی اشاره آن‌ها حتی آب هم نمی‌خورد .
و مردم که این را فهمیدند راه کار دست‌شان آمد و هر کس کاری داشت یا مشکلی برایش پیش می‌آمد ، تحفه‌ قابلی می‌خرید و یکی از بچه‌ها را گیر می‌آورد و تحفه را به او می‌داد و التماس می‌کرد : " از شان خواهش کنید این فرمان را صادر بفرمایند . "

" از شان تقاضا کنید دستور بدهند عساکر مزاحم من نشوند . "
و هر دکانداری که می‌خواست از باج و خراج معاف شود و خازن و مباشرهایش مزاحم او نشوند ، اسم یکی از بچه‌ها را می‌گذاشت روی دکانش و می‌داد تصویر او را بکشند و قاب می‌کرد می‌زد بالای دکانش . حتی آدم خیلی زرنگی پیدا شده بود که به یکی بس نکرده بود و اسم دکانش را گذاشته بود : " کله‌پزی شش طفلان معصوم ! "

وسلطان همچنان با سعادت و کامروایی می‌زیست . تا این‌که دوباره ابرهای کدورت آسمان خاطرش را پوشاند . از یک طرف مردم ناراضی بودند . چون سر و صدای تولد بچه‌ها و جشن‌های پشت بند آن که خوابید ، دیدند درزندگی‌شان هیچ تغییری داده نشده و بلکه بدتر هم شده . خازن از فرصت استفاده کرده و خراج تازه‌ای به اسم خراج شش فرزند برای‌شان درست کرده بود . و هر کس با هر کس بد بود می‌رفت می‌گفت خودم شنیدم که این بابا شش فرزند سلطان را فحش داد و نفرین کرد . و همین بس بود که بریزند خانه متهم یا دکانش را غارت کنند و پدر خودش را بسوزانند . از طرف دیگر برادرزاده‌های سلطان که در ممالک دور و بر حکمرایی داشتند چشم طمع به مملکت او دوخته بودند و با هم دست به یکی کرده بودند و قشون جمع کرده بودند که بریزند مملکتش را بگیرند و خودش را بیرون کنند و کار حسابی داشت بالا می‌گرفت . یک روز سلطان همه بزرگان را جمع کرد و هشدارشان داد که خطر بیخ گوش‌شان است و پرسید : " می‌گویید چه بکنیم ؟ "

سپهسالار گفت : " قربان هر کس خیال عصیان در سر پخت فورا " قلع و قمعش می‌کنیم . "

سلطان جواب داد: "حالا موقع این طور کارهانیست. تا ببینند حواس مان این جاست، از بیرون می ریزند سرمان." "

دلفک گفت: "فدایت شوم، زاهد دیگری دست و پا می کنیم." "

سلطان جواب داد: "یک بار این حقه را زده ایم و دیگر نمی گیرد. تازه خود زاهد سرخر تازه ای می شود. مگر یادت رفته آن بار با چه زحمتی شر او را از سرخودمان کنديم. به علاوه هیچ دلم نمی خواهد به عنوان اخلاص و دین داری پای یک مردکه نره خر و پسرهای گردن کلفتش به اندرون باز شود و پیش زن و بچه های ما رفت و آمد کنند." "

هر کس حرفی زد و راهی نشان داد که سلطان نپذیرفت، تا این که یکی از فرزندان سلطان، که مثل همیشه حاضر بودند، بلند شد و گفت: "فکری به خاطر رسید. اگر اجازه می فرمایید بگویم." "

سلطان گفت: "بگو پسر، بگو!" "

پسر تعظیمی کرد و گفت: "به گمان من مردم از این بزرگان دولت خسته و بیزار شده اند. و همهء ظلم ها و بدبختی های خود را زیر سر این ها می دانند. شما باید به مردم بگویید که این ها را از کار برکنار کرده اید و تنبیه شان می کنید و اشخاص دیگری را به کار می گمارید. آن وقت مردم مطیع و سر به راه می شوند و شما می توانید قشون را حاضر نگه دارید و دشمنان را دفع کنید." "

بزرگان دولت کمی جا خوردند و رنگ از روی شان پرید. اما خود را از تک، و تا نینداختند و مثل همیشه "احسنت، صحیح است!" را گفتند. سلطان هم خیلی خوشحال شد و از سر غرور و رضایت نگاهی به بچه هایش انداخت و گفت: "آفرین! تدبیر خوبی است. اما چه کسی را به جای آن ها بگماریم؟"

و این فکر که به سرش آمد، باز ابروهایش به هم رفت و اوقاتش تلخ شد. چون هر چه نگاه می کرد، می دید آدمی که به درد این کار بخورد، نمی تواند گیر بیاورد. همهء حاضران کسانی بودند که صابون شان به جامهء مردم خورده بود و حنا شان پیش کسی رنگ نداشت.

در این موقع یکی دیگر از پسر ها از جا بلند شد و گفت: "پدر! ما خودمان

مملکت را اداره می‌کنیم . مگر چه عیبی دارد . عقل و شعورمان که از آنها کم‌تر نیست . مردم هم دوستان دارند ، چون تا به حال به کسی بدی نکرده‌ایم . " بزرگان دولت این بار بیشتر ناراحت شدند ، اما بلندتر احسنت و صحیح است گفتند . و پادشاه چنان خوشحال شد که دهان پسرش را بوسید . هنوز همه‌هه تحسین و تعریف حاضران ننشسته بود که پسر سوم بلند شد و گفت : " به گمان من اگر بیشتر دل مردم را به دست بیاوریم ، بهتر است . "

سلطان پرسید : " چطور دل مردم را به دست بیاوریم ؟ " پسر چهارم برخاست و گفت : " فکری به خاطر مر رسید . همان‌طور که برادرم گفت ، باید در حضور مردم چند تا از بزرگان را تنبیه و مجازات کنید تا مردم خیال‌شان راحت شود . "

بزرگان دولت این بار چنان ناراحت شدند و نفس‌شان بند آمد که " احسنت ، صحیح است " هم از یادشان رفت .

سلطان گفت : " اما خوب نیست به خاطر مردم بی سرو پا بزرگانی را که سال‌هاست دارند به ما صادقانه خدمت می‌کنند ، آزار و اذیت کنیم . " پسر پنجم گفت : " ولی قربان هیچ احتیاجی نیست واقعا " آنها را مجازات کنید . مقدماتش را فراهم کنید ، موقع مجازات که شد طفره بروید . "

سلطان پرسید : " یعنی چطور طفره برویم ؟ " دختر سلطان گفت : " موقع مجازات که شد من شفاعت‌شان را می‌کنم . " بار دیگر غریو " احسنت ، صحیح است " از جمع بلند شد و همه به فکر بلند دختر آفرین گفتند .

فردا با رعام دادند و جارچی ندا داد هر کس شکایتی دارد به بارگاه برود تا سلطان شخصا " به شکایتش رسیدگی کند . مردم برای تماشا به بارگاه رفتند ، اما با نا باوری ساکت ایستادند و هیچ کس لب به شکایت باز نکرد . تا این که سلطان دلداری‌شان داد و گفت : " نترسید ، حرف بزنید ؛ از هر کس ظلمی به شما شده یا خطایی سر زده بگویید . مطمئن باشید خاطی را ، حتی اگر پسرمان باشد ، مجازات می‌کنم . "

مردم که این را دیدند کمی از ناباوری‌شان کم شد ، اما هنوز می‌ترسیدند. حرف بزنند تا این که یکی دل به دریا زد و از داروغه شکایت کرد که : " این از من پول گرفته . "

سلطان کاسهٔ حشمش را که از شدت غضب خون‌آلوده شده بود ، به طرف داروغه برگرداند و گفت : " تورشوه گرفته‌ای ؟ "

داروغه به تته‌پته افتاد و هنوز جوابی نداده بود که سلطان دستور داد کند و زنجیرش کنند و نگهش دارند همان‌جا تا وقت مجازاتش برسد .

باز یکی دیگر که پر دل و جرات‌تر بود ، دل به دریا زد و گفت : " قربان این خازن خاص سالی سه‌چهار بار باج و خراج را زیاد می‌کند و تا حرف می‌زنیم ، می‌گوید سلطان فرمان داده . خواستم ببینم به فرمان شما بوده یا سر خود این کار را کرده . "

سلطان یک نگاه غضبناک هم به خازن کرد و داد زد : " مردکه پدرسوخته کی به تو اجازه داده سر خود باج و خراج را زیاد کنی ؟ "

تا خازن آمد بگوید : " قربان ، به سر مبارک قسم . . . " سلطان گفت :

" چی ! ؟ حالا به سر ما قسم می‌خوری ؟ آهای بیا ، این رازنجیر کن و نگهش دار . "

بعد پیرمردی جلو آمد و گفت : " قربان چند سال پیش از این سپهسالار

آمد و چهار دخترم را خواست . می‌گفت برای اندرون سلطان می‌خواهم و پول

می‌دهم . من راضی نشدم . به زور ازم گرفت و پول هم نداد . و وقتی گفتم اقلاً "

پولش را بده ، داد مرا کتک زدند و به زندان انداختند . "

سلطان بیشتر غضبناک شد و به سپهسالار گفت : " تو این کار را کردی ؟ "

سپهسالار با دست پاچگی گفت : " قربان سر خود نکردم ، دلفک خاص

دستور داد . "

سلطان داد کشید : " چه حق داشت دستور بدهد ؟ بیا ، هردوشان را

زنجیر کن . "

مردم که این را دیدند دیگر سر درد دلشان باز شد و حسابی خدمت خازن

و دلفک و سپهسالار رسیدند . یکی گفت دخترش را به زور گرفته‌اند . یکی گفت

به شکم زنش که آبستن بوده لگد زده‌اند و او را کشته‌اند. یکی گفت دکانش را تاراج کرده‌اند، یکی گفت چون پول نداده تنها پسرش را بیخود و بی جهت به بیگاری توی قشون برده‌اند. و آن قدر از این شکایت‌ها کردند که اگر می‌خواستی بنویسی هفتاد تا طومار می‌شد.

شکایت‌ها که تمام شد سلطان حنان غضبناک شده بود که بدون معطلی فریاد زد: "آهای جلاد، بیا گردن همه این خائنین را بزن!"

بزرگان دولت دیدند بازی دارد رنگ و روی خطرناکی پیدا می‌کند. اما جرات نداشتند حرف بزنند. خازن و سپهسالار و دلچک و داروغه هم رنگ از رویشان پرید و توی دل‌شان گفتند: "ای دل غافل! دیدی چطور گول‌مان زدند. حالا اگر اینجا جلو مردم گردن‌مان را بزنند، چه غلطی می‌توانیم بکنیم." مردم هم اصلاً "انگار دارند خواب می‌بینند. از چشم و گوش‌شان باورشان نمی‌آمد. این‌ها همان آدم‌هایی بودند که شنیدن اسم‌شان مهره پشت آدم را می‌لرزاند. حالا این‌طور خوار و ذلیل!

جلاد آمد و نطع را پهن کرد و رویش شن پاشید و ساطورش را تیز کرد. آرام و خونسرد و جدی — دیگر دل تو دل مردم نبود — بعد دست انداخت اول همه سپهسالار را گرفت و نشاند وسط نطع و گفت: "اجازه می‌فرمایید؟" سلطان اشاره کرد که بزن!

باز پرسید: "اجازه فرمودید؟"

سلطان گفت: "گفتم که بزن."

باز پرسید: "از بنده مواخذه نمی‌فرمایید؟"

سلطان داد کشید: "گفتم که بزن! معطل چه هستی؟"

جلاد ساطور را بالا برد و مردم نفس‌ها را حبس کرده بودند که نفس راحتی بکشند که دختر سلطان بلند شد و گفت: "قربان، من تاب دیدن این منظره را ندارم. حالم بهم می‌خورد. دستور بفرمایید حکم در جای دیگری اجرا شود." سلطان گفت: "گرچه می‌خواستم همین جا جلو چشم مردم این‌ها کفاره گناهان خودشان را بدهند، ولی خوب، باشد. به خاطر تو فعلاً" صرف نظر می‌کنیم.

جلاد! این‌ها را ببر زندان و حکم را بعد اجرا کن. "

سپهسالار ودلقک و خازن و داروغه نفس راحتی کشیدند و دنبال جلاد راه افتادند. اما مردم لجان گرفت و دندان قروچه کردند و با غرغر و لندلند پراکنده شدند.

سلطان به پسر اولش گفت: " دیدی این مردم چقدر پیر رو و پرتوقع هستند. هر کار کنی باز ناراضی می‌مانند. "

پسر گفت: " تنها راه جاره این است که باید کاری کرد که هم سرشان گرم شود و هم دهان‌شان بسته. "

سلطان پرسید: " یعنی چگونه؟ "

پسر گفت: " این‌ها از ما انتظارهای خیلی زیادی دارند. باید به آن‌ها گفت گر تو بهتر می‌زنی، بستان بزن. یعنی مثل زمان سابق که هنوز ما نیامده بودیم، به آن‌ها اجازه داد حاکم و کدخدای خودشان را خود معین کنند. "

سلطان کمی فکر کرد. بعد سر تکان داد و گل‌از‌گلش شکفت و پرسید: " خوب، چه موقع ترتیب کار را بدهیم! "

پسر گفت: " فردا اول اعلام کن که کارها را به دست ما سپرده‌ای. بعد بگو حاکم هر شهری را خود مردم آن شهر معین کنند. "

دختر سلطان گفت: " مگر من با برادرهایم پهلوی هم نمی‌نشینیم و همه‌مان طرف مشورت تو نیستیم. چه دلیلی دارد که حاکم فقط از مردها باشد. بگو که زن‌ها هم می‌توانند حاکم بشوند. "

برادرش وحشت زده گفت: " چه می‌گویی.؟ توی این مملکت همه زن‌ها چادری و امل و بی‌سوادند و از گوشه خانه تکان نمی‌خورند. آن تک و توکی هم که از خانه بیرون می‌آیند یا مطرب و رقاصند یا از ما بهتران. همینش مانده بود که حاکم بشوند! "

دختر گفت: " ولی ما زن با سواد هم خیلی داریم. "

پسر جواب داد: " بله، همان چهارتا ملا باجی مکتب‌دار که غیر از عمه جز و عاق‌والدین چیزی بلد نیستند و جز کتک‌زدن بچه‌ها و کله‌قند گرفتن کاری از

دست‌شان بر نمی‌آید. آخر حکومت شهر با مکتب‌داری خیلی فرق می‌کند. " سلطان گفت: "همه این‌ها درست است. ولی خواهرت خوب فکری کرده. یک تیر و دونشان است. اولاً "همه زن‌های مملکت از ما راضی می‌شوند. ثانیاً " زن حاکم شهر باشد خیلی حرف‌ش‌نو تر است تا مرد. " فردا در میان هلهله شادی مردم، این دو خبر بهجت اثر رسماً اعلام شد و به مردم گفتند که بروند فکرهاشان را بکنند تا موقعش که رسید حاکم شهر خود را انتخاب کنند. از زن و مرد، هر کس لایق و کاری و شریف و پاکدامن بود، می‌تواند حاکم شود.

از همان روز کار مردم در آمد. از صبح که بیدار می‌شدند، تا شب که دوباره به خواب می‌رفتند، فکر و ذکرشان این بود که چه کسی را حاکم کنند که بهتر باشد. و بعضی‌ها شیطان رفت توی حلدشان و به این فکر افتادند که خودشان حاکم شوند. و کلاه‌شان را که قاضی می‌کردند، می‌دیدند برای حاکم بودن چیزی کم و کسر ندارند.

عصرها همه مردم توی قهوه‌خانه‌ها جمع می‌شدند و چای می‌خوردند و آدم‌هایی که می‌خواستند حاکم شوند می‌آمدند و مردم را به چای میهمان می‌کردند و حرف می‌زدند و از خودشان تعریف می‌کردند و دل مردم را به دست می‌آوردند و با من بمیرم، تو بمیری، از شان قول می‌گرفتند که آن‌ها را انتخاب کنند. و این بساط هر روز بر پا می‌شد تا یک‌روز آدم زرنگی پیدا شد و گفت: "می‌دانید چیست؟ همه این تقلاها بیخود است.

خدای گر که نباشد زبنده‌ای خشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

باید دل سلطان را به دست آورد. کلیدهای دل سلطان هم شش فرزند سلطانند. تا کسی مخلص و سر سپرده شش فرزند سلطان یا دست کم یکی از آن‌ها نباشد محال است حاکم شود.

مردم این را که شنیدند کمی فکر کردند و دیدند راست می‌گوید. سلطان بچه‌هایش را از هر کس و هر چیز بیشتر دوست دارد. از فردا رقابت با مزه‌ای در گرفت بین مردم که ثابت کنند دوستدار و سرسپرده فرزندان سلطانند یا از دیگران دوستدارتر و سرسپرده‌ترند.

این جریان همین‌طور ادامه داشت و قهوه‌خانه‌ها که از صبح تا شب مگس می‌پراندند، حالا غلغله شده بودند و جای‌های کهنه دم‌شان را به خرج آن‌ها که صابون حاکم شدن به شکم مالیده بودند، به خورد مردم می‌دادند، که قرار شد یک روز جمعه مردم توی میدان بزرگ شهر جمع شوند و آن‌ها که می‌خواهند حاکم شوند بروند و حرف‌هایشان را بزنند و خود را خوب به مردم معرفی کنند تا بعد مردم بگویند کدام یک از آن‌ها باید حاکم باشد.

جمعه که شد، از صبح زود مردم شال و کلاه کردند و رفتند به میدان بزرگ شهر. غلغله‌ای بود. زن و مرد، بزرگ و کوچک، پیر و جوان، فقیر و پولدار. همه جور آدمی پیدا می‌شد. وسط میدان سکوی بلندی گذاشته بودند و مردم به‌نوبت می‌رفتند و روی آن می‌نشستند و حرف می‌زدند.

اول همه یک پیرمرد شکسته زوار در رفته رفت آن بالا نشست و با صدای لرزانی که وسط همه جمعیت گم می‌شد گفت: "آهای مردم. من نود سالم است. نود سال است آرزو دارم حاکم بشوم. در این نود سال خیلی‌ها را دیدم حاکم شدند که اگر از من چیزی کم نداشتند، زیاده‌تر هم نبودند. حالا از شما تقاضا می‌کنم مرا حاکم خودتان بکنید. آتش و پلویی هم ندارم که بدهم بخورید. فقط یک گوسفند دارم که بلاگردان شش تا نور چشمی سلطان می‌کنم و آبگوشت می‌پزم می‌دهم نوش جان کنید."

مردم هو کشیدند و مسخره‌اش کردند و پیرمرد بیچاره آمد پایین و راهش را گرفت و رفت.

بعد ملاباجی مکتب‌دار معروف شهر رفت بالای سکو و چون فوت و فن کار را خوب بلد بود تا مردم آمدند بخندند و سر و صدا کنند، جیغ کشید: "ساکت!" که همه ساکت شدند ببینید چه می‌خواهد بگوید.

ملاباجی گفت: " آهای مردم! توی کتابها نوشته‌اند: چه مردی بود که زنی کم بود. حالا من می‌خواهم بگویم کدام زن است که از مردکم باشد. شوهر خدا بیامرز که مرد، خودم چادرم را به کمرم بستم و مثل یک مرد زندگی‌ام را راه بردم. مکتب‌داری می‌کنم، خانه زندگی‌ام را هم راه می‌برم، به بچه‌هایم هم می‌رسم. خیلی از شماها سواد ندارید، اما من سواد دارم. پس چرا نباید حاکم شماها باشم. توی محله‌مان هر کس با هر کس دعوا می‌شود می‌آید پیش من. من صلح‌شان می‌دهم. از آن گذشته من معلم سرخانه بچه‌های سلطانم. نمی‌دانید چقدر دوستشان دارم و چه زحمتهایی برای‌شان کشیده‌ام. یادم است یک روز توی دشت سوزن کردند و من همین که نشستم چنان به پایم فرو رفت که نعره کشیدم و یک ذرع از جا پریدم. و آن‌ها کرکر خندیدند. خوب، بچه‌اند دیگر، سرگرمی لازم دارند. خدا حفظ‌شان کند. یک روز دیگر مرکب ریختند توی غذایم. یک روز دیگر پاچه خیزک گذاشتند توی آتش قلیان و من داشتم چرت می‌زدم که یک دفعه صدا مرا از جا پراند، خیال کردم دنیا آخر شده. یک روز دیگر یادم می‌آید داشتم چرت می‌زدم، آن‌ها پیراهنم را به دشت دوختند و من که پا شدم داشتم زمین می‌خوردم و پیراهنم حر خورد. با وجود این مرا خیلی دوست دارند. اگر مرا حاکم کنید ازتان راضی و خوشحال می‌شوند. "

اما مردم دیگر به حرف‌های او گوش نمی‌دادند و داشتند به بلاهایی که سرش آمده بود، می‌خندیدند. و او هم که دید دارد بی‌خود و بی‌جهت گلایش را خسته می‌کند، سکو را ول کرد آمد پایین.

بعد یک‌دفعه سر و کله خازن و سپهسالار و دلک، آن بالا پیدا شد. مردم چنان تعجب کردند که حتی یادشان رفت بپرسند: " بابا، مگر قرار نبود کلک این‌ها را بکنید؟ این‌ها که هنوز چاق و چله و سلامتند و پر روتراز همیشه زنده‌اند و آنجا ایستاده‌اند. "

تعجب مردم بیشتر از پررویی آن سه تا بود و چنان اسیر این تعجب و آن پررویی شده بودند که وقتی خازن شروع کرد به حرف زدن دیگر صدا از کسی در نمی‌آمد:

- مردم! می‌دانید که من دوست و خدمت‌گزار شما هستم و همیشه بوده‌ام . درست است که گاهی از شما باج و خراج زیادی می‌گرفتم ، ولی ، خوب ، تقصیر من چه بوده؟ مگر پول‌ها توی جیب من می‌رفت؟ همماش باز خرج خودتان می‌شد این کوشک‌های بزرگ و قشنگی که ساختهایم ، آبروی شهر شماست . مگر نه؟ بعلاوه من همیشه خدمت‌گزار و چاکر شش فرزند سلطان بوده‌ام . برای دختر سلطان با سکه‌های زر گردن‌بند درست می‌کردم . وقتی که بچه بودند ، می‌آمدند خزانه و با سکه‌ها بازی می‌کردند و من وسایل سرگرمی و خوشحالی‌شان را فراهم می‌کردم . یادم می‌آید یک‌روز یک‌شمس طلا را چنان محکم به سر من کوفتند که سرم شکافت و خون از آن راه افتاد و آن‌ها خندیدند . اما من حرفی نزدم . چون دوست‌شان دارم و می‌خواهم همیشه خوشحال باشند . الان هم سرم را بشکنند ، حرفی نمی‌زنم . پس من چاکر خدمت‌گزار و دوستدار شش فرزند سلطان را حاکم خودتان کنید . " او که ساکت شد ، سیپه‌سالار شروع به صحبت کرد و گفت : " آهای مردم ! همه‌تان مرا خوب می‌شناسید . اگر من توی این شهر نبودم ، آب خوش از گلوی شما پایین نمی‌رفت . کی شما را از شر دزدها حفظ می‌کرد؟ من . کی زن و بچه شما را نگهداری می‌کرد؟ من . کی قشون جمع کرد و تعلیم داد و جلو دشمن را گرفت؟ من . و این من هستم که شش فرزند سلطان از همه بیشتر به او لطف دارند و از همه بیشتر دوستش دارند . چون این من بودم که به آن‌ها سواری یاد دادم . یادم می‌آید خیلی کوچک که بودند ، دو تا از آن‌ها را پشتم می‌نشاندم و چهار دست و پا وسط اتاق راه می‌رفتم . دوتا شان گوشم را می‌کشیدند و یکی دماغم را . خیلی دردم می‌آمد ، اما از بس دوست‌شان داشتم ، حرفی نمی‌زدم . بزرگتر که شدند یک روز زین به پشتم گذاشتند و سوارم شدند و وادارم کردند وسط اتاق یورتمه بروم . این‌ها را می‌گویم که بدانید چه اندازه به سلطان و شش فرزندش خدمت کرده‌ام و چقدر استحقاق حاکم شدن دارم . "

بعد از او دلقک وسط سکو آمد و اول چند تا معلق زد و کمی ادا و اطوار در آورد که مردم سر حال بیایند و خستگی‌شان رفع شود و بعد گفت : " آهای مردم ! شما رفیق قدیمی خودتان را خوب می‌شناسید و احتیاجی نیست خودم را معرفی

کنم . این من بودم که هر وقت خاطر مبارک سلطان مکدر می شد ، با حرکات و حرف هایم باز او را خوشحال می کردم . و این من بودم که همیشه شش فرزند سلطان را می خنداندم . یادم می آید که یک روز بچه های عزیز می خواستند بروند شکارگاه سلطانی . جانورهای وحشی را تماشا کنند . پدر بزرگوارشان اجازه نداد ، و آن ها اوقات شان تلخ شد و زدند زیر گریه . بچه های نازنین ، نور چشم سلطان ، چشم و چراغ مملکت ، گریه می کردند ، گریه می کردند ، و من باور کنید ، حتی من ، جگرم کباب شد ، کباب شد . گفتم : ولی نعمت های کوچولوی من ، گریه نکنید ، دل این نوکر پیر خودتان را نسوزانید ، جگرش را آتش نزنید . اگر نتوانسته اید به تماشای جانورهای وحشی بروید ، من خودم الان همه آنها را به شما نشان می دهم . بله ، نشان می دهم . بچه ها گوش شان تیز شد و دست از گریه برداشتند . خواستند ببینند چطور نشان شان می دهم . و من شروع کردم ، این طور . اول شیر شدم . "

دلک دست هایش را زمین گذاشت و صدای غرش شیر از خود بیرون داد ، در حالی که سر را با شدت به چپ و راست تکان می داد . مردم ساکت ایستاده بودند و او را مات مات نگاه می کردند . دلک بلند شد و گفت : " بله ، درست است . بچه ها هم همین طور ساکت مرا نگاه می کردند . ادای شیر در آوردن آسان نیست . بعد تصمیم گرفتم اسب بشوم . برای شان یورتمه و چهار نعل رفتم و تراق تراق بازبانم صدا در آوردم و بالا و پایین پریدم و شیهه کشیدم . بچه ها مسخره ام کردند و گفتند : تو خیلی چاقی ، به درد اسب شدن هم نمی خوری ، بعلاوه صدایت بیشتر به صدای گاو شبیه است تا شیهه اسب . می بینید چه بچه های با هوشی اند ؟ من مطمئنم ، حاضرم قسم بخورم ، این بچه ها ، بزرگ که شدند ما را خوشبخت می کنند . چه کسی آنها را تربیت کرده ؟ من . و چه کسی باز هم تربیت شان خواهد کرد ؟ من . من همیشه با آنها بوده ام . یک لحظه از شان جدا نشده ام . می بینید که بیش از همه استحقاق حاکم شدن دارم . بگذریم . داشتم ماجرای خندانند آنها را تعریف می کردم . وقتی که گفتند صدایت مثل صدای گاو است ، به فکر افتادم گاو بشوم . آرام دور اتاق راه افتادم ، این طور چهار

دست و پا و مشغول چرا شدم . گاه گاهم نعره‌ای می‌کشیدم . بچه‌ها رفتند و برایم علف آوردند و روی زمین ریختند و من مجبور شدم آن‌ها را با دهانم بخورم ، این‌طور ، بچه‌ها کمی خوشحال شدند که یک گاو دارند . اما بعد که نوبت شیر دوشیدن شد ، دیدند از شیر خبری نیست . غصه‌شان شد و من ناچار شدم آخرین حیل‌ها را بزنم و میمون بشوم . پنجه‌هایم را جمع کردم . این‌طور و آرواره‌هایم را ، این‌طور ، مثل میمون‌ها تکان دادم . روی دو پا تلوتلو خوردم و جیغ زدم و جست و خیز کردم و با یک دست خود را به شاخه‌های درخت آویزان کردم . نمی‌دانید بچه‌ها ، بچه‌های نازنین سلطان ، چطور اخم‌شان باز شد و به خنده افتادند . دیگر دست از سرم بر نداشتند . تا شب سرگرم‌شان کردم . هزار بار از من جای دوست و دشمن را پرسیدند و من نشان‌شان دادم . این‌طور . وقتی جای دوست را می‌پرسیدند به سرم می‌زدم . و وقتی می‌گفتند جای دشمن کجاست ، پشتم را به آن‌ها می‌کردم و با دستم به اینجا می‌زدم . بله ، همین‌طور که الان نشان‌تان می‌دهم . قول می‌دهم ، اگر مرا حاکم خودتان کنید ، هفته‌ای یک روز ، روزهای جمعه ، بیایم این‌جا و برای‌تان میمون بازی در بیاورم تا از خنده ضعف کنید و خستگی یک هفته کار و زحمت از تن‌تان بیرون برود . حاکم بهتر از این هیچ وقت گیرتان نمی‌آید . ببینید . حالا برای‌تان میمون می‌شوم . بپرسید تا جای دوست و دشمن را نشان‌تان بدهم . "

مردم کم‌کم جلو آمدند و دور و بر دلقک جمع شدند و آن‌قدر به میمون بازی او خندیدند که دل‌شان درد گرفت و اشک از چشم‌شان راه افتاد .

و قصه‌ها هم به‌همین جا تمام می‌شود . اما چرا این‌طور زلزل به‌من نگاه می‌کنید ؟

گفتم که قصه‌ام نتیجه اخلاقی ندارد

(۴۲/۶/۱۴)

پیشگام منتشر کرده است :

<u>عنوان کتاب</u>	<u>نویسنده</u>	<u>مترجم</u>
آقای دوزنقه	جواد مجابی	
دولت اسرائیل	گالینا نیکیتینا	ایرج مهدویان
موقعیت اعراب و اسرائیل	حسنین هیکل	بهمن رازانی
مصاحبه با تاریخ	ارویا نافالاچی	ویدا مشفق
شهر آهو خانم	علی محمد افغانی	
تکنولوژی ، بوروکراسی و انسان	محمد رضا زمانی	
بررسی روابط اگزیستانسیالیست		
با جامعه	محمد رضا زمانی	
سرزمین خوشبختی	فریدون تنکا بنی	
میان ۲ سفر	فریدون تنکا بنی	
یادداشت‌های شهر شلوغ	فریدون تنکا بنی	
حماسه چه گوارا	آندروسینکلر	دکتر پرویز علوی
مصاحبه با امام	مصاحبه‌های خبرنگاران	
	خارجی با حضرت	
	آیت‌الله خمینی	ایرج جمشیدی
آنانکه گفتند : نه !	(درباره آنانکه با رژیم طاغوت جنگیدند و	
	هرگز تسلیم نشدند) .	



انتشارات پیشگام

شماره ۱۴۰۶ خیابان انقلاب مقابل دانشگاه تهران

بها : ۱۸۰ ریال



مرکز نشر سپهر

تهران خیابان انقلاب روبروی دانشگاه

شماره ۱۴۲۲